

بہترین فنون خیال و مثال نمکین فرمای سخن سبقت

من تصنیف جامع معقول و منقول ہادی فرغ و اصول صاحب
تصانیف کثیرہ و افادات مہنیہ حضرت مولانا محمد حسن خان صاحب
مرحوم اسپر بلوی صدر الصدور مہتموم بہ

چمنستان سخن

خلع الصدور

حسب فرمایش جناب مولانا مولوی حکیم حافظ مفتی محمد عزیز الحسن صاحب
مرحوم سب رجسٹرار گورکھ پور منتخفا یافتہ قیصر
بہ اہتمام خاکسار محمد رفیع اللہ

در مطبع فہام گورکھ پور حلیہ الطبائع پوشید

غلط نامہ پنشن تحسن

صفحہ	غلط	اصول	مصرعہ ثانی	صفحہ
۴	میکرم	۱۶	ثانی	۴
۵	میکرم	۵	"	۵
۱۱	میکرم	۱۶	"	۱۱
۱۶	میکرم	۳	اول	۱۶
"	میکرم	۲	"	"
"	میکرم	۱۶	"	"
۲۱	میکرم	۱	"	۲۱
۳۰	میکرم	۵	"	۳۰
۳۶	میکرم	۱۱	"	۳۶
۳۸	میکرم	۸	"	۳۸
۳۹	میکرم	۱۳	ثانی	۳۹
۴۱	میکرم	۲۱	"	۴۱
۴۲	میکرم	۱۲	"	۴۲
۴۳	میکرم	۱۲	"	۴۳
۴۴	میکرم	۱۱	اول	۴۴
۴۵	میکرم	۱۲	"	۴۵
۴۸	میکرم	۱۵	ثانی	۴۸
۴۹	میکرم	۴	"	۴۹
۵۰	میکرم	۱۵	"	۵۰
۵۱	میکرم	۱۶	اول	۵۱
۵۸	میکرم	۹	"	۵۸
۶۰	میکرم	۶	"	۶۰
۶۱	میکرم	۱۴	ثانی	۶۱
۶۲	میکرم	۸	اول	۶۲
۶۳	میکرم	۱۱	"	۶۳
۶۴	میکرم	۱۸	اول	۶۴
۶۵	میکرم	۳	"	۶۵
۶۶	میکرم	۱۲	اول	۶۶
۶۷	میکرم	۲۰	"	۶۷
۶۸	میکرم	۱۵	"	۶۸
۶۹	میکرم	۳	"	۶۹
۷۰	میکرم	۹	اول	۷۰
۷۱	میکرم	۱۲	"	۷۱
۷۲	میکرم	۲	"	۷۲
۷۳	میکرم	۸	"	۷۳

۶۳۹۷۸ ۸۹۱۳۴۲۱

۵۷۲۱

HEAD LIBRARY

M.A. LIBRARY, A.M.U.



U63948

CHECKED-2002

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رولیت الفت

تاول خویش داوہ ام نرگس پنجواب را	نیست مناسبت پنجاب چشم من خراب را
----------------------------------	----------------------------------

طپشنِ حیدر کردگار مرا	واسے بے رحمی نگار مرا
یاد آن زلف مشکبو بخدا	میکند لیل ہر ہنسار مرا
بنیم آخر نمی شود تا کے	اثر سے آہ بقیہ دار مرا
بس کن لے آہ پیر شیر بس کن	سوختی سوختی کسار مرا

صبر کن صبر کن اسیر نزار

گل کند صبر حیدر خسار مرا

سر رہ چسان گیرم آن باد پارا	کہ ممکن نباشد گرفتن ہوارا
سن و قفس ہرزون دست پارا	چمن سمیع فیضان مبارک شمارا
نگار باندیش ناظر خسار	خسار را یہ سویم نظر کن نگارا
بچہ بیکہ نسبت است او دست و پایت	بہ ہندم گرد دست و پاسے شمارا

ز زلف رسد کس سیاهش چو پرسی
نه بت رام شد **+** بر بمن به عشقم
گر بیان من چاک شد تا بدامن
بمن آن بت سخت برگزید شد نرم
ز عمری پیت ننگ عارم ز جافیت
به شوقیکه بوسید او دست و پایت
غم من یکتا آن تیر قاسمیت
هنوز آن جفا جو در اول شمارست
کس که به مشک ختن کرد نسبت
مینرسد و مید آن کامل و رخ

بگوئی بشب دیده باشی بلا را
نه شد منت هر دو منت خذ را
ز خار فراق رخت گلغذرا
خدا یا دلش هست یا سنگ خارا
تو هم خطه بگزار شرم و حیا را
به رسم کنون دست و پای خارا
و توانا بچوشت بکمان کرد مارا
فلش گو به آخر رساندم و فارا
بزلف شما ترکب شد خطارا
کنم و رد و صبح و مسا این عارا

بزنندان اسیر آنکه هرگز نیاید
چه دار و خبر کیف حال الاسارا

اگر دام منی آئی گاه گاه بیا
بدام این سخن نغز واد خواه بیا
ز جاده پشت گردان در و براه بیا
بر استبازی یار این بکلا بیا
تو هم اگر به پسندی دوروزه راه بیا
گرد اصدای طلب میزند که شاه بیا
خداست دست برین مدعا گواه بیا
بدین اشاره و تنبیه و انتباه بیا
و گرنه خواه به نردم میا و خواه بیا

نه گویم اینکه بر شام و هر پگاه بیا
فسون طائر قدسی کلام نغمه من هست
ز دوستان نه سز و میل بجز روی کردن
ز صدق دل سخنی گویمت بدل بشنو
سه روز راه مرا شوق دیدت آورد
سد بگو شکایه ان همیش یا نه رسد
خیال آمدنت خاص ماند در هر عام
درین زمان قلیله مرا نغم از کار بست
ز شوق آنچه بدل بود بر زبان آمد

اسیر منتظر دید روی روشن لبت
بنفرتی که گزری سیدی به بنیامه بیبا

دلیف با، موحده

در کار خدای چون و چرانیست مناسب
یا شاه تنفر ز گدانیست مناسب
هرگز ز دعا گوئی و غمانیست مناسب
زمنار و دین ارفغانیست مناسب
باز لب چلیپا صغمانیست مناسب
با خاک من اے با صغمانیست مناسب
سو و ادب از خاک شفافانیست مناسب
با بنده خود مرد خدایانیست مناسب

در عشق بتان بخت زمانیست مناسب
سائل اگر نیم بدرت باز گردان
یک نقطه ز حرم نه جدا هر خدا باش
اسباب حیات ابدی جمع نمودن
آوختن و برون و بردار کشیدن
از کوئی بتان بردن و بر باد نمودن
در کوئی تورفتن ز سر اولیست نه از پایا
با غیر چو عمر گذران سیگذری یا ر

کایه ز اسیر الفت آن زلف به پرسی
نفرت ز اسیران بلا نیست مناسب

دلیف با، فوقانی

سوختن بین که چه حیران و پریشانم سوخت
حسرتم اینکه درین حسرت و ارامم سوخت
دل درین سینه و آتش که سیدانم سوخت
ستم نیست که از دست رقیب انم سوخت
سوخت و آتش بیدار که ترا نم سوخت

حیف ناویده رخ و زلف به بجرانم سوخت
کاش آن شمع چو پروانه بوسلم سوخت
و دودیرست که امروز نه برفاسته است
غم نبودار به ستم یار و خود می سوخت
غرض این است که مثل شجر سبز مرا

سرد مهر آن بت پریم مر از آتشن حبر
هیزم خشک شمر و بر معنایم سوخت

بکوه حسن کسے چون شرر طور اسپر
آتش اندر تنم افکند و دل و جانم سوخت

خورشید پیش رخ پر نور تو داغ است
طاووسن زیبائی بالاسے تو ناز است

تا صورت آن شمع به فانوس داغ است
بے ساخته هر موسے سرم و دو چراغ است

رو برویم سخن قدر فزاسے بر رقیب
زلف در گوش نمان حاصل خط بر هم زد
بر کا بهیدن سن آن مہ ناکاسته گفت
نامہ بر از طرفم گویم به آراسته گفت

دل شد از دست اسپر آه چو افسانہ به بحر
صبحم مرغ چین با گل نونفاسته گفت

جا بجا از جورت ای ظالم بنا سے گریه است
فر و یار عاشقی آب و هوا سے گریه است
حقه آزار الفت نیست یک طومار غم
گریه من دیده دشمن خنده بازی سینکند
هر کسے در آه و زاری بینم میگویدم
گریه ام در صحبت آن گل بلا سے جان شده است
نیست مار کینفس گنجایش اظہار شوق
ہست دل را و در جنون عشق سودا فغان
سم مار زلف او طاعون عالمگیر شد
ہاے ہاے گریه است و دلے دلے گریه است
شور ہاے ناله است و جوش ہاے گریه است
ماجرے سوزش دل و دلے گریه است
دوستان گریه بر عالم کہ جاے گریه است
دل فدای نالهات چشمم فدای گریه است
اینکہ میگرم کنون او غم سزای گریه است
لب برے ناله و چشم از برے گریه است
دیدہ ترافسا و استلا سبے گریه است
ہر کجا بینی بعد او و باے گریه است

در چو اسے چہرہ خندان و گیسویش اسپر
تا کہ از پارفتہ ام بر سر بلا سے گریه است

<p>من لازم جبا بوفاء و ثبات آنکس که زیر پرسی خبرش سائے و لایه در باب که مجبور ترا وقت اخیر است شد تشنگی بجز تو هر کس که نصیبش امشب زده ام فالے و امر و زقیان</p>	<p>قدمات و عانیت علیه حسرات یدعوا کب سلی لانی و غدا ت لا یر تقب الروح سواد انک آت لن یروی لن یروی اصلا بقرات یصلون سیر البشوات و ثبات</p>
--	---

اے آنکه اسیر تو دور و زست دیدست
قد ضاعت شوقی بالوف و مات

رویت شاه مثلث

<p>مکن لے بیل ازین در فغان بخت برم آن غیرت گل را به گلشن</p>	<p>که نتوان کرد با اهل زبان بخت کتم با بیل کج مج بیان بخت</p>
--	---

کسم با فلسفی در جوهر فرد
سفر رزان و بان و زان سیان بخت

<p>فغان به بار که عالیت فغان یا غوث ترسید این که بمطلب رسند چشمان اشارتے که بنارم بران بفوز مرا م</p>	<p>بکام من من ناکام رارسان یا غوث خجل غلام تو ماند به کنان یا غوث عبارتے که بمقصد رسم ازان یا غوث</p>
---	---

کفایتے به مات وین و دنیایم
اسیر تا شود آزاد ازین آن یا غوث

<p>ز اهل ظلم فغان ست بر زبان یا غوث سلام خاص تو ام در غم و الم پسند شدست عرصه بمن از هجوم اعدا تنگ</p>	<p>امان ز جور و جفاے سنگران یا غوث بلطف عام ازین رنج و اربان یا غوث مکن تباه همه را و رین زمان یا غوث</p>
--	---

ز کمر اهل حسد و ارم انقیاد بلب
 به رنگاری من زوچ تر مدو فرما
 نگاو قهر به اینان که بشکند همه را
 مرا بنی برورت نیست مامن و لمجا
 فتاد کار بدست و زبان بے رحمة
 بصیبت که بمن هست هست بر تو عیان
 مدد بمن مدد لے سرور زین و زمان
 زرنج بسکه مریض و نحیف گردیدم

ز کمر اهل اینان کنم قتل یا غوث
 به کاسیابی من زو و حکم ظن یا غوث
 سرو کمر جگر و پا و استخوان یا غوث
 مرا بجز کمرت نیست سایه بان یا غوث
 توانی آنکه بری دست و آن بان یا غوث
 کنون طاقت و تاب ستائے توان یا غوث
 کمک بمن کمک زارض آسمان یا غوث
 شفاعت بکن و طاقت و توان یا غوث

از یاده رنج ازین بر آسیر خود پسند
 ز جبر فکده ساحل مرا رسان یا غوث

رویت ال مهله

من نه گویم بهر خود آن یار مارا رنج کرد
 تاب رنجانیدن کس رجهان چون غم ندید
 بر گویم از غمش هر لحظه خنجر میرود
 این نداندا شک طوفان خیز من شد موج زن

از بر اسے خاطر اغیار مارا رنج کرد
 زار پیشیم آمد و ناچار مارا رنج کرد
 راست گویم ابروے خمدار مارا رنج کرد
 خلق گوید ابرو یار مارا رنج کرد

شکوہ خلوت بگل کردم از و گفت آسیر
 این گمانهای تو دور از کار مارا رنج کرد

عقده و سوز جنون جان و دلم کرد تباہ
 بر من آورد چنین آفت سودا و بلا کو
 یاس وصل و الم و دوری پاسبان موس

میزبان کشت و سر اسوخته بهمانی چند
 زلف و ابرو و خط و خال سیامانی چند
 کشته است نزد ازین غمکده یارانی چند

کشتی عمر روان سبایم خوبی بخت		چون جاب است لب آب روان آنی چند	
کاکل و چاه زرخندان و کسب برده		بر قید تو اسیر آمده زندانی چند	
دید به اشک آتش ناکرد که کرد یار کرد		لطف مردم گدا کرد که کرد یار کرد	
رنگب شهنا دم بهر ریخت که ریخت یار ریخت		خون دل مرا خنک کرد که کرد یار کرد	
تیر سینه ام بدون ساخت که ساخت یار ساخت		یار یار خود جدا کرد که کرد یار کرد	
جان اسپر اینقدر سوخت که سوخت یار سوخت		کشته بحسب مدعا کرد که کرد یار کرد	
از سر هوای زلف چلیپا نمی رود		بر باد می رود سرو سودا نمی رود	
جایی که بخت عارض جهان نمی رود		هرگز حدیث شمع و گل آنجا نمی رود	
در دهن قیس صورت لیلی چنانکه بود		لطیف لطیف او ز دل ما نمی رود	
داغی چو لاله در غم خالیکه بدول است		از شست و شو می گریه شهنا نمی رود	
از کوس یار دل بدلت بدر شده است		بنیم که باز می رود و یا نمی رود	
بیار حجب رنگس مست و مریض عشق		بهر علاج سوسه میخانی رود	
از زور آزمائی اسفت بدیا ر نیز		کو غم مهاجرت از جانی رود	
بنشت پاشکسته دلم و در حریم دوست		گویم برو ز جاکه خود اصلانی رود	
ز اندم که گشت متکلف کنج زلف اسپر		در گوشه نشست و بصحرا نمی رود	
مارا بسوسه زلف تو دیدن ضرور شد		دین زلف را چو مار گزیدن ضرور شد	
سرخ را بحسب غیبت آینه کرد و		حیران مرا بر وسه تو دیدن ضرور شد	
بر بوستان حسن تو شد باغبان دلم		دل را گل وصال تو چیدن ضرور شد	

دی گفت از اسپر که خوابم نمی برد	افسانه غم تو شنیدن ضرور شد
تا دو چار آن نایس خونریز شد	ساکین عمر من بریز شد
بهروصل از دے چو گفتم نرم نرم	تندخوی بین که بدن تیز شد
گیسوے شبرنگ خود را طره زد	توسن انداز را مهینر شد
پیش ازین بود از خراست فتنه	رفته رفته شور رستاخیز شد
این قدر بالیده بالیده به حسن	کاخر آن بالا بالا انگیز شد
تا شدم در بند آن گیسو اسپر	بنده راسو دلس و حشت خیز شد

سهریاسے او نہاد م کوہ غم پر سر نہاد
عارضش باشد گل تر قاشش سہ و چین
سنگداج چون آن شکر عاجز ہے چون من بہاد
رہگذر باد و خزان راسوے این گلشن بہاد

روایت طاء مہمل

می نویسد غیر نامم نامہ سر تا پا غلط
بسکہ ہست او خود غلط النشا غلط امل غلط

روایت لام

می فزائی بمن خستہ غم وزاری دل
درود دل بے اثری کرد نہ گاہے اثر ہے
شاید آگہ نہ از آہ و شر بازی دل
آہ دل لالہ دل زاری و بیداری دل
زلف و رخسار و لب چشم و خط و خال نگہ
رہزنانند کہ ہستند بخونخواری دل

دوش بردی زمین خستہ قرار و خو خواب
جان من آمدی اشب بطلبگاری دل

روایت میم

بر دل خسته ز شرکان تو نشتر دارم
تیره بختی بغم حیرت تو باشد بر شام
گاه گاهی نفیست سوسن انداز که من
ورق فراقی خیم ابرست تو لای غارت با
سودش بجز وفراق تو چه گویم بچون
خوامش کعبه محرم که من مستحید از ابد

بر بگر از خم ابرست تو مخبر دارم
هر حسد چاک گیر بان تو چو گل تر دارم
جان لب در غم بجران تو اکثر دارم
هر دم از زندگی خود دم خمبر دارم
دل پر از آتش سینه پر از انگور دارم
چون سر عاشقی آن بیت کافور دارم

دست برداشتم از دل چو اسپر نالان
عشق آن آفت جان فتنه محشر دارم

دراز آخر جنونت کرد دست ظلم بر من هم
وصال یار و دوستان بینائی دیگر
غلط گریش نوم کا و اسد خون غیری هست
کسی باین مزاجی نازکی یارب چسان سازد
بگشاید ز وصال اول من جو رحمت یافت

که پایم شد پر از خار لعل گل خندان دامن هم
توان پرسید از پروانه جذب شوق دامن هم
بدست خود خایم پیشکش شمشیر گردن هم
که در هر لحظه باشد دوست آن بد خود دشمن هم
بمحمد الله نه شده ارا تو قف تا به مردن هم

اسیر از دلف پیمانش ز مانی سخت مشکل شد
که هست اندر کمین دام بلا و مار زهرن هم

من چه گویم که چسان از بر خوبان رفتم
زلف در دست و نظر بر رخ جانان رفتم
رفتم از صحبت آن گل پیا بیان و زیاس
دی بصحرای خون و دیموس نوک مرثه
یا فتم حرم ابد از اثر بوسه لب
بر درت آدمم و گریه نمودم از شام

رفتم از خویش چو از حضرت ایشان رفتم
نیک فتم که نه حیران و نه پریشان رفتم
دخ بر سر زده و چاک پدا مان رفتم
پایه کو بیان به سینه خار غیلاان رفتم
تو بگوئی به لب چشمه دیوان رفتم
صبح ناکام و خود از کرده ایشان رفتم

<p>با صفت تاسر گلزار غزلخوان رستم</p>	<p>شیک فتم که نه گریان و نه نالان رفتم</p>
<p>پایه زنجیر برونند به زندانم اسیر از سر زلف بتان سلسله جنان رفتم</p>	
<p>غیر مردن به فراق تو ندانم چه کنم آنکه خلق سر کوشش بجنون پا افشرد غم زلف که دویده برگشته من سیدم میبوسش دل بگر او میگوید آنکه تروش نه رسد نامه مقاصد پیام وصل آن بام نشین صورت دیوارم کرد</p>	<p>منکه در بخت تو بنیاب و تو انم چه کنم من سودا زده سرگشته آنم چه کنم من برایش اگر ریشه دوانم چه کنم استانم نستانم نستانم چه کنم چه نویسم چه فرستم چه رسانم چه کنم به دوانم نه زبانم نه بیانم چه کنم</p>
<p>به ابروی آن بوی قاسم ختم رساند گر تا به کوشش غبار به قفسیم مایه سر و پا نگ بمانش زندگی شاد به سودا آهنگ بزم کس</p>	<p>ز جگر سر خود جدا ساختیم برای همین با صبا ساختیم که سر در رو عشق پا ساختیم که با مست ناز و ادا ساختیم بجای غزل ناله ساختیم</p>
<p>دل خود به زلفش فکندیم اسیر سزای دل ناسزا ساختیم</p>	
<p>فرو</p>	
<p>از مشکین کاکلت سنبل شده آشفته و من هم پراز غوغا و سودا لای تو باز است و گلشن هم</p>	
<p>زلفت از دوست را میگویم و میگیرم میگویم گریه به عشق صدم و بهوشم نیست</p>	<p>پایه زنجیر بلا میگویم و میگیرم که من این کار چه میگویم و میگیرم</p>

لے کہ روئے نہ شد از خم کالم نظرس
سیکشم تیر پهلوسے خود از حکم شما
زین تیان شد نه بخند و زخم حاصل
تو بمن ولے جفا میکنی و میخندی
دور بزم تو مرا درو زبان شد ساقی
وطنم باشد من باشم دیاران وطن
گو پیاله بدر گرسید و میخندد

پیشب یاد شما میکنم و میگرم
یار از یار جدا میکنم و میگرم
روے خود سوخته خدا میکنم و میگرم
من بتو بای وفا میکنم و میگرم
ذکر یکجا حب میکنم و میگرم
این تمنای خدا میکنم و میگرم
من حواله بخدا میکنم و میگرم

دروفا آنکه بمن نرد و غایت است اسیر
ذکر خیرش بدعا میکنم و میگرم

روایت نون

بر عارض اوز زلف شکن بر شکن است این
چشم سیرات لے بت کافر چه بگویم
یادام بلا داشته در راه من است این
آشوب جهانست و بلاے من است این

داغ جگر و سینه که دارم بر غم او
پیش من ماتم زده تا صبح چمن است این

تا نهان گردیده است آن شک جوار چشم من
نور چشمش کرد تا روشن سواد دید و دام
سوپریشان جسم عریان سینه بریان و غمش
یک زمانے نیست در زاری قصور از چشم من
وام میگردد تلخی کوه طور از چشم من
انچه دارم هست این بالکل فتور از چشم من

جنز برے او نظر کے ممکن است از من اسیر
کور باد این جسم باید که صد و راز چشم من

شکرین لعل تو لے خسرو شیرین دهنان
شور انداز جراحت دل پیر و جوان

تاب خسار تو رشک سیه تابان فلک
صد سنان بر دل و صد خنجر بران به جگر

قدر غنائی تو غیرت و دشمنان
دارم از حجب تو لای غیرت ما و تابان

طور خونریز جسد کرده از بهر اسپر
بیکشی تشنه بصدخنی و شکم بدان

بوعده وصل خود بشب کرده ای نگار من
عشوه و ناز تو بود صبر من و قرار من
هست چنان به هجر تو حالت من ز تشنگی
زلفت به چهره تو و ادم بلا بر سلسه من
آتش عشق هست این شعله نشان که بعد مرگ

هست چراغ مقدس دیده انتظار من
آتش عشق تو بسوخت خرم رنگ عار من
تلخی آب فحرت شربت خوشه انگور من
سبز خط تو بر ملافت جان دار من
لاله بر آید از زمین سبزه سر سزار من

در عجم هجران پری آه اسپر نا توان
مردم و آن ستم روانه در کنار من

عوض بوسه ز من جان پستان دلم من
می رسی گریه سر کشتن من بسم الله
چشم از زیر برین بے سرو پا بالا کن
حاجت رهبرم آنجاست که قوی اصلا نیست
کوچه گردی کن از شام بهر سوتا صبح
رنجه گردی قدم بر سرم احسان گردی
حلقه گیسو خود طوق گلویم کرد دست

نیست از دیر حجبان تو قسم دلبر من
تیغ تو بر سر من ناوک تو در بر من
سلسه بقربان سراپای تو پاتا سر من
شوق کافیت صنم بادی من رهبر من
قدر خود پست کن ماه بلند اختر من
سرم بر قدمت یا قدمت بر سرم من
سروان و زو تا که بدون از سر من

سعدش کردیم آغوش و کفنی بے غلط
که اسپر جگر افکار بسیار بر من

فرد

باغبان چیدن گل را نه پسندم من نه از	زگیربان بگلویم نه بر من دامن
من و جسمم نه پستی بهوا و آزر کردن تو و زلفت بر ترخ خود شپ روز باز کردن	تو و من خدا بر جملت در توبه باز کردن من و دست کوتاه خود به هوس و راز کردن
من و جان دل پشیم تو و دل ناز کردن تو و غمزه و ادا را به ستم مجاز کردن	
که صبر غم جانان به سر افتاد بمن ای به خفا پیشه چو از ستم دفاعیم پستی تیغ کین بر کش و مار کش و با غیر سباهش	آنچه مجنون نه پسندید فلک ادا بمن آنکه بیداد به توداد وفا داد بمن ستم ایجا و کن این ستم ایجا داد بمن
قصه داد تو با لسیلی و مجنون ماند شهر آباد به توبادیه آباد بمن	
قطعه	
نغمه یار رفت بیاوت همه از یاد لی یار ویرینه دل با که سلامت باوا	هست یک منزله واقف فن یاد بمن مستی شد که سلاسه نفرشتا و بمن
بر بمن کرد ز کینم که به بتخانه اسیر شد اسیر ز صنم وصل خدا و ادا بمن	
می نسزد زنجیر بر پائے من شیدا چون	فتنه کرد دست و گداز بر من بهر با چون
پیرا مرشد و حضرت غوث الثقلین معدن جو و سخا حضرت غوث الثقلین منظر نور خدای حضرت غوث الثقلین افسر شاه و گدا حضرت غوث الثقلین	یادی و را تا حضرت غوث الثقلین مخزن فیض و عطا حضرت غوث الثقلین سطح صدق و صفا حضرت غوث الثقلین سرور پر و وسرا حضرت غوث الثقلین

قبلاً اهل صف حضرت غوث الثقلین
 حامی جو رو جفا حضرت غوث الثقلین
 قبل و کعبه ما حضرت غوث الثقلین
 سار فرماست بحکم ملک رب جلیل
 زنده هر حال خود آورد ز دریا بیرون
 مرغ بریان به طبق زنده شد و داد صدا
 قرب و بعد همه کس نظرش کیسان است
 اولیا جمله چه ابدال و چه اقطاب و چه غوث
 چه امیر و چه فقیر و چه قوی و چه ضعیف
 بودم خطره ز پانفر جو دستم گیر و
 بادشاهان بدرت چون فقر احتیاج اند
 ستم ادنی ز غلامان و سگان ویر تو کوه
 کار این عاجز بیچاره تومی بست گره
 فقر دار که درین محضه خدایم بود
 العجل العجل لے غوث بفرا دم رس
 عرصه بر من ز جفا کاری و ران تنگ است
 دور کن جمله پریشانی حالم ز کرم
 به طمانیت از دلداده عذر و قضا و
 از وطن اهل و حیا کم که پریشان شده اند
 تا بکے در بدر و خانه بختانه گروم
 پسندم که درین سرنج واذیت باشم

کعبه اهل و صف حضرت غوث الثقلین
 حامی دین پدی حضرت غوث الثقلین
 هست محبوب خدا حضرت غوث الثقلین
 از زمین تا به سما حضرت غوث الثقلین
 اهل کشتی همه را حضرت غوث الثقلین
 تم چو فرمود و را حضرت غوث الثقلین
 هست حامی همه را حضرت غوث الثقلین
 بیرون اند ترا حضرت غوث الثقلین
 همه محتاج تو یا حضرت غوث الثقلین
 دستگیر ضعیفا حضرت غوث الثقلین
 مرجع شاه و گدا حضرت غوث الثقلین
 در رحمت بکشا حضرت غوث الثقلین
 حل این عقده ما حضرت غوث الثقلین
 کن سبیل لغت حضرت غوث الثقلین
 این قدر ویر چرا حضرت غوث الثقلین
 اغش از بهر خدا حضرت غوث الثقلین
 خاطر جمیع نبا حضرت غوث الثقلین
 شاد و دل ما حضرت غوث الثقلین
 جمیع فرما همه را حضرت غوث الثقلین
 ده با خانه ما حضرت غوث الثقلین
 باب راحت بکشا حضرت غوث الثقلین

در عجب دام اسپر تو کنون افتادست | وارانش ز بلا حضرت غوث الثقلین

روایت و او

تا سب عالم بر دنا پر وے تو	کرد ویران حلقه گیسو سے تو
این مژده این خال این ابر و کجا	چون توان شد ماه هم پیلو سے تو
بر کشید ج تیغ و عالم کشته شد	آفرین بر ساعد و بازو سے تو
نیز شمشیر شاد می شنوم بهار غ	از زبان قمریان کو کو سے تو
می زید در دولت زندان اسپر	قیدی تو بسته گیسو سے تو

روایت ها

سبزه روز لعل چلید پیر رخت واکرده	دام تو آماده بهر مسید و سا کرده
سیکند بر من ستم ایچا دام افزون تر از آن	یوسف مصر انچه بر جان زلفی کرده
همیت نیست نگار به سیکند کارم تمام	فوج مژگان را چرا در زیر و بالا کرده
گر نمی بخشی مرا سر مایه دیدار آه	ایه مبر و سکون بهر چه یغما کرده
نا سزا میگوئی و اخلاص میگردد و دوجند	طرفه از و ششام کار قل هو الله کرده
ایچون سیراب باشی گز گهر ریزی اشک	چشم ترا حائل عقد شر یا کرده
اندک اندک عمر من میگذاند از سوز فراق	ای فلک تا عاشق آن ماه سیما کرده
طره ز لعل پریشان آه می بندی بنواز	بس دل دیوانه را بهر چه شید کرده

سنگون پیش تو میریزد بر شک خن به آه
ساقیا حال اسپر خود چو مینا کرده

رویت پیا، تختانی

اے سہیا پتہ عشق چہ دوران کردی
کار سے لے غصہ بود رہبری آبکیات
چپش واوہ آسودہ پانی لے عشق
از غمش پو د بدل لے دم گرم شہر سے
چسپراخن و خاشاک نہادی اپچخ
سبز و سوسے تو ویدم نگہ زار مرا

گر مے بود کز و تن ہمہ بریان کردی
دہن پاری ز سن بر چہ پنهان کردی
ایکون خانہ است آباد چہ ویران کردی
رفتہ رفتہ ہمہ تن آتش سوزاں کردی
سبزہ پال قدما سے صینان کردی
سایہ سان منکلف برگ دیتان کردی

بدے کار اسیرا چہ آسان کردی
مہنتے بر سرش لے خنجر بران کردی

سیر عالم بہ ایما سے پرید نہا چہ میدانی
ز سو دالے صبا پر گزید پند پر ویش
نہ از تشنگی ہائے غم جبر کے آگ
نہ محو آئینہ رو سے نہ صبر تیغ ابرو سے
نہ آوارہ و شست مصیبت خار ہرانا

تو لے آہو سے چین انداز دید نہا چہ میدانی
شیم طرہ زلفش شہید نہا چہ میدانی
ہائے غم پیے جائے طہید نہا چہ میدانی
بجرت دم نہ خنجر کشید نہا چہ میدانی
ہائے حیرت آگینی خلید نہا چہ میدانی

اسیرا این میلہ گوشت بہر کشتہ آشپ
تبسم زیر لب و زویدہ دید نہا چہ میدانی

وارم نگاہ سے زیبا تر سے
کیا پشیمش آنکس کہ بیند
سحر کو پیش پامی نہاید
مہراز جانش گویا ز خرمن

گلگون عذا سے چین بر سے
صد بار گوید جادو گر سے
ہر کس کہ وار و باو سر سے
ذکر رہائے گدیہ گر سے

چشم فلک ہم چو ننویدہ است بہر شارش در انتظارش پیش عشق دندان آن بت در عشق او شد بہوش حیران شاخ گل تر چون قد و لبہ	فرخندہ طالع نیک اخترے گل درچمن بہت برف زرے ہمچون خفت شد ہر جوہرے ہر ہوشیائے دانشورے نبود مقرر نازک ترے
---	--

دریاب اسیرت در سوز ہجران ور نہ بیابی خاک ترے

المہ کرو ز بون اے شہ جیلان مدے ور صہبت نبود غیر تو فریا و رسم مضطرب ساختہ بیمار تر از بخورے منکہ ادنی ز ممالیک و غلامان تو ام اے فدائے تو نیم قابل اغماض نظر بہر یک قطرہ فیض صد غم محتاج است	عیسی می تیم از در و بدرمان مدے اے بفریاد رسن ندہ و بچان مدے درد اورا بدو عیسیٰ و ران مدے الحمل الحمل آقاے غلامان مدے ہادی جان مدے شد ایمان مدے ابر نیسان مدے تلزم احسان مدے
---	--

از ہمہ رنج و بلا تا شود آزاد اسپر غوث اعظم مدے مرشد پاکان مدے
--

پیرین مرشد من اے شہ جیلان مدے قطب چرخ عظمت منظر عرفان مدے سوئے این فرج پاک دلی نگہ لطف بس است سرو سامان نبود بے نظری الطافت نظر رسم بسوے دل مضطر نظرے ذات پاک تو شفا اسم شریف تو شفا	ہادی و راہ غامے من حیران مدے مرکز دائرہ عالم امکان مدے مدے بہر خدا صہر و رفشان مدے مدے غوث برین بئیر نامان مدے از رہ لطف برین سوریمان مدے اے تویی جملہ شفا دہیمہ درمان مدے
---	---

بکشا و گره ام حضرت سلطان مدد سے	ہر مشکل نبود کز مدد تمل نشو و
مفتش را بشفا عیسی دوران مدد سے	و رتب نام من از مال ضیاء الحسن ام
بشفاے نقش آقاے غلامان مدد سے	سج او ہر دو غلام تو اباعن حبیب
لے عطا پایش و خطا پوشن جان مدد سے	نہندم کہ درین حال پریشان باشم
بشفاے ز شفا خانہ رحمان مدد سے	ہر دوائے زرد و اخانہ غیبم لطفے
بہ در و وصل ز گنجینہ نیروان مدد سے	بدعاے زو عا ہائے اجابت کرے
آیت پاک شفا اسم تو ایجان مدد سے	ہر چو تریاک شفا خاک درت خاک شفا
ہر جہ باشان ثو شیان شد با آن مدد سے	حال من بر تو عیان است و عیان را چہ بیان
بمسرات صحیح تن ایمان مدد سے	ہر اسیر غم و ہم دولت آزادی وہ

رباعیات

سناجات بجناب الہی عز اسمہ

از ہر رسول ہر دو عالم رحمتے	یار رب ہر پریشانی عالم رحمتے
بر عالم رحمتے ہر عالم رحمتے	برست عیان حال دالم ہمہ بس
دیگر	
وز آفت ناگمان پریشا نم بس	یار رب در کار غولیش حیرا نم بس
ہر مان زالم بحفظ ایما نم بس	رحمتے ہر من و اہل و عیالم رحمتے
دیگر	
یار رب بولایت علی صیدر	یار رب ہر شفاعت رسول اطہر
بر من سنگد بر کرم خویش لگد	یار رب بجن حضرت فوت اعظم
دیگر	

با صحت جسم و جان شفا ده به نمر
رحمے فرا بکمال زار مضطر

شایا ز کرم سونے سن زار نگر
سن تشنه فاجتم توئی چشتره فیض

رباعی لغتیه

بر عاجز بے نوا دے زر کرے
سے بیکس را نصیر و یاد کرے

سے شاه رسل بر من مضطر کرے
من بیکسیم نیست کس من جز تو

منقبت حضرت امیر کرم الشرحه

کارم به شد خراب وقت بدوست
از کارم رو متاب وقت بدوست

یا حمید ربو تراب وقت بدوست
کار تو بود کشاد کار به کس

دیگر

حلال عفو و مشکاتی و اللہ
فا حل لدنی زمانی ایاہ

یا حمید ربو تراب یا حق آگاه
دارم عقدے کہ غیر تو حل نکند

منقبت حضرت غوث الثقلین قدس سرہ

درد من زار را بدرمان مددے
سے خواجہ کبیرین غلامان مددے

یا حضرت غوث شاه جیلان مددے
من بندہ عاجز و توسل لائے کریم

دیگر

سے بر مال این صفت و حیران
اغدا یم را ہلاک ویران گردان

یا حضرت غوث پاک شاه جیلان
برست عیان حال بجوم اعدا

دیگر

دار مدد از غیب تو صفت تنگ است

یا حضرت غوث عرصہ بر من تنگ است

ظالم بے وجہ جنگ دار و دامن
شاہد بخش آنرا کہ بمن در جنگ است

دیگر

یا غوث اغث بحال این زار و تباہ
محتاج ورتو ام کریم ساز کم
فرمانظرے کہ این گد اگر دوشاہ
شیائے اللہ غم شیائے اللہ

دیگر

یا حضرت غوث پاک غوث الثقلین
اعدا بر من ہجو ہما آور دند
لا سجدای سواک غوث الثقلین
فرما ہمد را ہلاک غوث الثقلین

دیگر

یا غوث منم گدا تو نگہ فرما
بر من شدہ تنگ عہد از جور سود
بے زر گردیدہ ام عطا زر فرما
بر بدخواہان مرا منظر فرما

دیگر

یا حضرت غوث پاک بر من رحمے
در کار من ضعیف بستہ است گرہ
شد سینه زور و چاک بر من رحمے
مالی مالی سواک بر من رحمے

دیگر

یا غوث اغث اغث بحال زارم
بستہ ست قوی گرہ بکارم یا غوث
من عاجز و مضطر و جگر افکارم
بس از تو امید حل مشکل دارم

دیگر

یا حضرت غوث قطب اعظم مدھے
باشد نفیم و الم غلام خاصت
لے قبلہ کجان و جان عالم مدھے
پسند چنین شہا بحالم مدھے

خطاب نفس خود

اے نفس فرو شدہ بہ قسم گناہ
قبل الاجل تجھ سے توبہ و رستہ

سرتاپا کردہ نامہ خویش سیاه
انا للہ ثم انا للہ

قطعات تاریحات

تاریخ وفات منشی نبی بخش صاحب حقیر اکبر آبادی

وہو قد عاش حقیراً عا و فقیہاً
۱۲۶۶ھ

تاریخ وفات اہلخانہ جناب مولوی غلام سیم اللہ صاحب مخلصین سہیل
بریلوی ان غرقہ اللہ فی ابکار الجنان شاگرد رشید مرزا غالب ہلوی

مرو چون تابان سے بسمل بہ شریعت مستقیم
حکم ایز و شد کہ بے روم الم از سو سے سن

بود آن عفت شعار و رہبر و شرع نبی
ایک گوید ویرا فاد خسی فی جنی

تاریخ وفات جناب مرزا اسد اللہ خان غالب ہلوی ہر والدہ منجمہ

غالب کہ بو و پیر مغان سبجوزی
سفر شکست و نیکہ شہر شد غراب

زین و پیر چون بدار سلامت گرفت راہ
مینا گریست زار کہ غالب بمرد آہ

منقبات

سناجات جناب بابیتعالی عزائے سلسلہ شجرہ عالیہ متعالیہ ساریہ متبرکہ

خداوند اتورحمان و رحیمی
دنویم را بسا سزای سزاوار

گنہ از من ز تو عفو و کریمی
نہ چون من مذنب نے چونتو غفار

۲۲
بحق صدرایوان هدایت
شبه آل رسول احمد پاک
بحق قبله اصحاب تحقیق
جناب پاک شاه آل احمد
بحق پیر برحق برکت الدد
به سید احمد و سید محمد
به آن قاضی ضیاء الدین جانیام
به ابراهیم پاک ایرچی کو
به آن شیخ بهاء الدین یکتا
به سید احمد جلی عارف
به سید موسی و سید علی شاه
بحق بو صلاح و آن عبد راق
محی الدین جلی غوث اعظم
که عبد القادر است اسم شریفش
بحق ابو سعید آن ذات پر نور
بحق آن علی بو الحسن پیر
به شیخ ابو الفرج پیر طریقت
به ابو الفضل آگه ناسخ عبد احد
شیشی هست که در خلق مشهور
به شیخ طائفه ابو بکر شبلی
به شیخ سلسله سمرکی سقطنی

بحق بدر کنگسان ولایت
سید بالانشین امیر افلاک
بحق کعبه ارباب تدقیق
به شاه حمزه و آل محمد
بحق شاه فضل الدد پوجاه
جمال او یلیا محمد دم امجد
به آن شیخ بهار کی پیر مقام
به تسلیم و رفعت شست نیکو
که نور اسرار عرفان ست وانا
به آن سید حسن اهل معارف
به محی الدین ابی نصر قزاق
که خاصان حق اند آنان در آفاق
شهنشاه هدایت قطب عالم
بجیلانست ما واکه نیلش
که محترم می ست اندر خلق مشهور
که قرشی هست و بهکاری بتجربیر
که طوطی سی بود اندر حقیقت عالم
بن عبد العزیز پیر و مرشد
زلفیش جمله محمود است محمود
به بغدادی چند آن قطب بودی
بحق حضرت معروف کرخی

بحق مقتدایان طریقت کو
 علی موسیٰ ضاویہ یحییٰ عارفان
 امام جعفر صادق رضا جوئے
 بہ آن سجادین العابدین نام
 بحق آن امام دین و دنیا
 بحق پوثر اب شاہ شاہان
 بنور پاک خیرجن و آدم
 معاصی را توئی مستار و غفار
 امید یغفو عصیان از تو دارم
 امیرم و رکنہ منفس بہ طاعت

بحق آن امامان حقیقت
 امام موسیٰ کاظم خداوان
 محمد باقر حقین و حق گوئے
 کہ در میدان عرفانست مقدم
 حسین نامور فرزند زہرا
 علی مرتضائے شیر نردان
 محمد باعث ایجاب عالم
 گنگارم گنگارم گنگار
 بفضل و رحمت اسید وارم
 کنم بر دست فضیلت قناعت

اسپر خویش کن از خلق آزاد
 بنامے دین و ایمان ساز آباد

قصیدہ نعتیہ

اے ملائکہ پاسبان روحی فداک
 تاج حکم و بطریق امر تو
 باعث ایجاب عالم السلام
 اے حبیب خاص رب البشر جان
 آرزو جو سے تو خلائی جہان
 اے شفیق الدنیا بن بر تو درود
 صدر الایمان رحیل بر تو سلام
 شافع روز جزا بر تو صلوات

ملائکہ کون مکان روحی فداک
 این جہان آن جان روحی فداک
 اے کین مکان روحی فداک
 آنس و جانت مع خوان روحی فداک
 اے بخلق جہان روحی فداک
 از خداوند جہان روحی فداک
 خاتم پیغمبران روحی فداک
 صد بزرگان ہر زمان روحی فداک

سویت از حق و ز ملک و زمینین	صدیقت با روان روحی فداک
لے رضاویت خداوند جهان	لے خداوند جهان روحی فداک
لے سریر آراء ملک جاودان	لے سیرت جاودان روحی فداک
شیخ بزم انبیا بر تونثار	انبیا پر وانه سان روحی فداک
ورشیب اسرار انکسار رکاب	روز محشر سلطان روحی فداک
هم خدا و هم ملک هم مونسان	بر تو صد تسلیم خوان روحی فداک
لشتم شد دست مقطوع حبیب	چون نیاوی دید بران روحی فداک
لے بقربانت من صد سمجوسن	لے بقربانت روان روحی فداک
نام پاکت جمله علت را دوا	لے شفا جسم و جان روحی فداک
سن خدا لے نام پاکت پر زمان	هر زمانم بر زبان روحی فداک
صحت جسم و شفا لے کاظم	خواهم از تو هر زمان روحی فداک
چند باشم مبتلا لے دروغسم	و اربان از این آن روحی فداک
خوزم آن ساعت که خیزم از بحد	شاد گویان هر زبان روحی فداک
رحم فرمایا شفیع السدینین	بر اسیر ناتوان روحی فداک

خمس بر غزل قدسی

لے که از بهر وجود همه عالم سببی	شافع روز جزا و افع رنج و تبی
هم خوانند بشوقت چه ولی و چه نبی	مرحبا سید کی دینی العربی

دل و جان با و قدایت چه عجیبش لشی

لشنت شمس و قمر که نه پسند و جانم	نسبت حور و ملک با تو محقر و انم
چه بگیم چه نویسم چه بکسنت خوانم	سن بیدل بکمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جاست بدین بوالعجبی

سے فلک اوج و ملک فوج و شہر و ہوا
بشر سے راہ تو ہم پلہ شمارم حاشا
عالم پاک کجا مر تبہ خاک کجا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

بہتر از آدم و عالم تو چہ عالی بنی

عذر تقصیر چہ آرم کہ سراسر مجسم
جسم نیان و خطار پختہ و آب کلم
ناوہم ناوہم ازین رو کہ زمانے بدلم
نسبت خود بسبک کر دم و بس منتظم

ز انکہ نسبت بسبک کو تو شد بے ادبی

چہ قدر بہت رضا جو سے تو خلاق غفور
آدمی را چہ جاست کہ ساز و محصور
شمتہ نیست از انجملہ کہ سے سعد بن نور
ذات پاک تو کہ در ملک عرب کرد و لاور

زان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی

تاب تو سین پہ قرب تو ادنیٰ ست مقام
بہرہ یاب از کرم تو چہ خواص و چہ عوام
ایکہ از رحمت تو جملہ رسیدند بکام
نخل بستان مدینہ ز تو سر سبز مدام

زان شدہ شمرہ آفاق بشیرین ربی

سن دل با شمرہ در مجہد تو ام باز نظر
ہر طرف دہشتہ چون گوشن آواز نظر
رسم فرطے بکام بکن از ناز نظر
چشم رحمت بکشاسو سے سن انداز نظر

سبب قمریشی لقب دہاشمی و مطلبی

ہماتیا بے تو نزاریم کنون تاب حیات
سوخت از آتش شوق ہمہ اسباب حیات
جرعہ وصل کہ باشیم زار باب حیات
ناہمہ تشنہ لبانیم و توئی آب حیات

لطف فرما کہ ز جد سیکزد و تشنہ لبی

طے نہ گردید ز ادریس و سچا این شوق
تجز و دسمہ چار کسی نہ نہ نور دید و نہ ہشت
سیرت سیر تو نازم کہ بیک ورہ و گشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بقا سیکہ رسیدی نہ رسد پیچ بنی

جدا امیرا ہوا بالبحر سبب قلب
نضرب الیوم کہ کا قلب قلب

آخرق المہجۃ والنجۃ لیب قلب
سیدی انت حبیبی وحبیب قلب

ادہ سوے تو قدسی سپہ و ران طلی

کلام اردو

رویت الفت

دنیا کے کام میں ہیں اگر ہم تو کیا ہوا
فکر معاش کا ہے سبب کثرت ہوس
بندہ نواز کی ہے نوازش پر سب مدار
بندہ پر اپنی کب بر رحمت کرے وہ بند
وہوئے غبار الفت دنیا کو اے سرشک
اب اپنی معرفت مجھے یارب نصیب کر
طفلی سے ہی طلب ہی میری کہ توستے
طاعت ہی کم الہی گدایا بخشیو
مشرین بخشو ایسے یا ختم مرسلین
راہ فنا میں موت سے جو پیشتر موا
یارب ثواب اسیر کو تو فیت نیک دے

اند سے بدل ہے عداقت لگا ہوا
پتھر کے نیچے ہاتھ ہے اپنا و باہر
یکسان ہے بندہ اسکا بھلا یا بُرا ہوا
عالم پر اس کا باب کرم ہے کھلا ہوا
آلایش جہان سے یہ دل ہے بھرا ہوا
سرگشتہ ہوں میں پائے طلب ہی تھکا ہوا
مطلب یہی مرا وہی مدعا ہوا
سب جانین حشر میں عمل اسکا سوا ہوا
حضرت کا نام شافع روز ہوا
عمر بقا کا رکن اسی سے ادا ہوا
العفو ماضی میں جو اُس سے ہوا ہوا

سر پر خدا پہاڑ گرا آسمان گرا
مجھ زار پر جو مورچہ نا توان گرا

پر عشق کا کسی پہ نہ بار گرا
سمجھائیں ضعیف تر سے کہیں مان گرا

اٹکوانکی گھٹن سر پہرے پہ نڈیان
پیتے ہیں زند جان کے محبت گلاب

سرخ سے جو آنکھ دامن آب وان گرا
اُس گل کے نعل لب سے جو آب بان گرا

پھنس جانیں طیر دام میں چلائے جس طرح
رخ کے نظارہ میں ہر زلف دوتا کا سامنا
حسن کا وہ شاہ میں محتاج کیونکر وصل ہو
ہر قدم پر لاکھ فتنے اُس میں اور یہ ایک شور
اُس کمان ابرو کا قاصد ہے میرے پیش نظر
تند خوئی سے تو اب اسکی اڑے جاتے ہیں ہوش

دل یوں شکن میں زلف کے کرتا فغان گرا
سامنا زلف دوتا کا ہی بلا کا سامنا
سچ ہے مشکل ہی بہت شاہ و گدا کا سامنا
کیا کرے محشر تر سے انداز پا کا سامنا
رات دن بس مجھ کو ہے تیر قضا کا سامنا
میں تو کیا لڑنے کو کرتا ہے ہوا کا سامنا

قیہ ہوں کمال میں جسکے وہ ملے جگو اسیر

ور نہ ہوا اسکے عوض میں اڑ دیا کا سامنا

بچو دانا مجھے کیوں آپ سے ہجران کرتا
پھر میں کیوں خاک بسر وشت میں رہتا جو وہ
زلف و رخ کا جو کسی کے نہ مجھے ہوتا عشق
نہ مری اسکی اگر آنکھ لڑا دیتا عشق

شکل آئینہ جو وہ مجھ کو نہ حیران کرتا
صید دام گرہ کا کل پچان کرتا
کیون نظر آہ میں سوے گل وریحان کرتا
تو میں کیوں دل بہت ناوک مریگان کرتا

یسی خوش چشم کی ہوتی نہ اگر یاد اسیر

کیون میں فخر امین نظر سوے غزالان کرتا

جب تک سرا بلین وہ مسیحا نہیں ہوتا
وحشت نہیں ہوتی ہر کہ سودا نہیں ہوتا
اُس افقی کا کل کا بُرا زہر ہے کافر
ظاہر میں ہر عاشق سے عبرت آپ کا چھپنا
تم پاپس جو ہوتے نہیں پسو میں تو اپنا
منہدی کا انھیں عذر کبھی نیند کا جیلہ
کوٹھے سے اترتے نہیں تم ناز سے کس دن

بیمار محبت کو افاتہ نہیں ہوتا
کا کل کے گرفتار کو کیا نہیں ہوتا
کاٹا ہوا اُس سانپ کا اچھا نہیں ہوتا
آغوش تصور میں تو پردا نہیں ہوتا
قابو میں کسی وقت کلیجہ نہیں ہوتا
کس وقت نہ آنے کا بہانا نہیں ہوتا
اے جان جو عالم تہ و بالا نہیں ہوتا

<p>جھگڑا نہیں ہوتا ہے کہ جلسا نہیں ہوتا ہاں ایک نہیں ہوتا ہی تو نیا نہیں ہوتا دم بھر جو کبھی زلف میں شاناً نہیں ہوتا غیروں سے لگتے انھیں صلا نہیں ہوتا</p>	<p>در بار میں سرکار کے اغیار کا کس شب یوں ہونیکو ہوتا ہی وہاں ہر کس و نا کس انھیں انھیں بہتی ہی پریشانی سے شب بھر عاشق سے تو ہر بات پہ سو طرح کی حجت</p>
<p>پروصل کا وعدہ کبھی پورا نہیں ہوتا</p>	<p>اقرار ہی رہتا ہی اسپر آن کو ہمیشہ</p>
<p>غصہ لئے اور رنگ کو کندہ بنا دیا کیا تھر ہے کہ سانپ کو رہن بنا دیا بادِ سحر کو آپ لئے مان بنا دیا سنبل پہ مرغ دل کا نشیمن بنا دیا لئے کو تری سواری لئے ناگن بنا دیا فرقت میں ہر مہینہ کو ساون بنا دیا</p>	<p>ظالم ترا بگڑنے لئے جو بن بنا دیا گیسو کے لئے خوگ کے رستے میں سارے بند واسن صبا کا نگہست گیسو سے بھر دیا طرزہ انھوں نے بالوں کے جوڑہ پہ رکھ دیا او طفل لئے سوار قدم تیرے چھوئے لے چشم ترنگا کے جھڑی تو لئے اشک کی</p>
<p>سیبِ ذقن کو اپنے آسن بنا دیا</p>	<p>دیکر مثال لذت بوسہ میں لے اسپر</p>
<p>نشہ ہوتا ہے ہوا عشق کے مستانوں کا رنگ اڑتا ہے جو پہلے سے گلستانوں کا</p>	<p>ساقیا رنگ ترے دیکھ کے میخانوں کا آج آتا ہی کوئی سیر کو رشک گلشن</p>
<p>دیکھو نا حال بیابانوں میں دیوانوں کا</p>	<p>یچل لے جوش ہون بجو بھی مانند اسپر</p>
<p>گت گئی ہی اسکو جم سے شور بخون کی ہوا چھوٹے یار کسی کو ایسے سختوں کی ہوا چھوٹے شاید الہی میر سے سختوں کی ہوا ساتھ آنکے باغ میں نرگس کے سختوں کی ہوا ٹھنڈی ٹھنڈی دیکھ کر پھوٹوں کے سختوں کی ہوا</p>	<p>یعنی پھرتی ہی جو بھل گل کے سختوں کی ہوا سخت ایسے نرم دل کو مجھ سے غیروں نے کیا اس طرف کو جو ہوا کھاتے چلے آتے ہیں وہ کس قدر آنکھیں دکھائیں کل جو میں لینے لگا کل ہوا ہی گرم وہ غصہ میں مجھ پر کس قدر</p>
<p>چل امر بون میں جھو لین لین رختوں کی ہوا</p>	<p>سانے اشک کے جب میں نے اسپر آس کے کما</p>

اسل داسے بیٹھنا کیا کیا شور اٹھو اٹھا
 اچھے بالوں کا جو سر پہ سست و صیان آئیگا
 نارستان سر و قامت کا مزا اٹھو اٹھا
 دیکھو گاجو سوجھتا رہا رشک قرص آفتاب
 شب کے رہنے کے ہیں دن بھر عہد خوشید
 اس شکر کے لگا لیا اپنے ہونٹھو چ اگر
 کام صورت سے نکلنا غیر معنی ہر حال
 مایہ حسرت ملا عسکو بدولت عشق کے
 رنگ طفلان کیا گری ہی حشت اسیر

ہوا جو صید نیم زلف یار دل میرا
 ہمیشہ کٹتی ہے سودا یاد زلف میں ات
 پتا نہ کوچہ جانان میں ہی نہ پہلو میں
 جو فصل گل میں ہوا اس غریب چرخ وصل
 گیا یہ چھوڑ کے خالی جو گھر وہ چرپند
 مرض میں عشق کے لذات زندگی ہیں ترک
 نہ تو رشتہ میں ہیں نہ سے سمجھ کے شمار
 جو قصد سیر جہان ہی تو دیکھیے اسکو
 پڑی یہ آفت بالائے عشق بالا میں
 جدا ہوا ہی جو سیلاب شک میں بہ کر
 کہیں نصیب ہوا اس نطف و رخ کی دید سیر

تبو مجھ کو دل میں ذرا یاد رکھنا

فتنہ محشر یہ قد کیا کیا نہ آفت لائیگا
 رات بھر اپنا اسی سودا میں جی گھبرا گیا
 لطف ہو گا اس شجر میں جبکہ سیوہ آئیگا
 گردہ نان کے عوض وہ داغ حسرت کھا گیا
 صاف غائب ہو گئے تم جہاں کا وقت آئیگا
 لی کا ہر بند بند نیشکر ہو جائیگا
 بے بصارت دیدہ تر گسٹ کیا کھا گیا
 بے تکلف عمر بھر غم گھر میں بیٹھا کھا گیا
 سر پہ سودا جہولان لاکھوں بلا میں لائیگا

تمام رات رہا بے قرار دل میرا
 ہوا ہی عاید شب نے نہ دار دل میرا
 کہاں گیا میرے پروردگار دل میرا
 خوشی سے کھل کے ہو باغ و بہار دل میرا
 بھر آیا دیکھ کے بے اختیار دل میرا
 ہوا ہی عشق میں پر سیرگار دل میرا
 زیادہ شیشہ سے نازک ہی یار دل میرا
 کہ جامِ حرم کا ہے یہ یادگار دل میرا
 کہ بار غم سے ہوا زیر بار دل میرا
 میں اس کنارہ کوں رہا کہ پاز دل میرا
 اسی ہوس میں ہے لیل و نہار دل میرا

مجھے تم پر اسے خدا یاد رکھنا

لگی اُس سیجا کی ریت الشفا ہی
 یہی ماجرا سارے عالم پہ اظہر
 اڑانا نہ تو کو سے جانان سے ہرگز
 رخ و زلف کے کھولنے دھاپنے میں
 مری کم زبانی کا افسانہ قاصد
 پھنسا ہی تو ایدل جو زلفِ بتان میں
 چھگرے تھے عاشق کی سیتِ ندگی تک
 بہا خون مرا ترے کوچہ میں قاتل
 بلا آگئی یاد بالا میں مجھ پر
 پس از دج قاتل نے کی دم شاری
 قیامت کے ہول اس سے ہڑھکنے ہوں گے
 محبت میں دنا ہی اور آہ کرنا

پتا تو یہی قاصد آیا د رکھنا
 ترا بھول جانا مرا یاد رکھنا
 مری خاک بادِ صبا یاد رکھنا
 اندھیرا آجلا ذرا یاد رکھنا
 زبانی تو خط کے ہوا یاد رکھنا
 تو ہو گا اسیرِ بلا یاد رکھنا
 ہوا ہو چکا بھولنا یاد رکھنا
 شہادت کا کچھ خون بہا یاد رکھنا
 قیامت یہ قد کا ہوا یاد رکھنا
 مناسب نہ آیا گیا یاد رکھنا
 جو وقت میں میں اعظا یاد رکھنا
 اسیر اس کی اب ہو یاد رکھنا

کیسو چھپرے نہیں کہ گنہگار ہو گیا
 گلشن میں اُس نگار سے چار اٹھ جٹ ٹی
 دھاپنا جو زلف کے رخ نگلون کو یار نے
 دولت سراسرے یار نے دیوانہ کر دیا
 کھایا کیا تبرِ شبِ سبزی کی طرح
 بے یار میں گیا ہوں اگر سیرِ باغ کو
 بوسہ دیا لب نمکین کا کرم کیا

ناکردہ جرم اسیر گرفتار ہو گیا
 ہر گل چھپکے تر گس بیار ہو گیا
 پیشِ نظر چین پس دیدار ہو گیا
 سایہ پری کا بیابان دیوار ہو گیا
 قاتل سے سرخرو میں خادار ہو گیا
 اپنی نظر میں ہر گل ترخار ہو گیا
 سرکار کا اسیر گلخوار ہو گیا

لے رشکِ چمن کون سا لطف آپ سے چھوٹا
 پستانِ تنکُن کے نہ گئے ہاتھ ہمارے

رنگِ آپ کا شفات ہے قد آپ کا بوٹا
 اس چھوٹے سے بوٹے کا بھی پھل ہم سے نہ ٹوٹا

اعضا شکنی کب نہ رہی سحر میں مجھ کو
دل اپنا تو پہلے ہی اڑا لے گئیں زلفین
کس طرح اسیر آپ کے وعدے کو کہے راست

کس وقت کلیجہ غم فرقت سے نہ ٹوٹا
باقی تھا جو کچھ مایہ جان خال سے روٹا
جو وعدہ ہے وہست ہی جو قول ہے جھوٹا

حسن غیر دن کو دکھاتے ہو خدا داد اپنا
خواب ہی میں کسی شب آؤ دل ویران میں
انتساب آپ فخر اپنا سمجھتے ہیں حسین
حسن میں نام ہوا آپ کا رشک شیرین
بال بکھرے جو مگر پر تو ہے کچھ نہ متیز
تھام کر پائیچھے نکلا تو لگے ناز کے پر
جو کڑی پڑتی ہی نرمی سے اٹھا لیتا ہوں
دل کچھ ایسا ہی بکھرتا ہے کہ چلاتا ہوں
ہوں فقیر آپ کا لے بادشہ سر و قد آن

یاد آتا نہیں یہ بندہ ناشاد اپنا
دیکھ لیں ہم بھی کسی روز گھر آباد اپنا
مورین اپنا تھمیں کہتی ہیں پر نیراد اپنا
جاگنی میں ہی نقب مرشد فریاد اپنا
آپ کو خود نہ رہا موسے کمر یاد اپنا
آر چلا حسن و لطافت میں پر نیراد اپنا
کیا کہوں عشق میں میں قصہ افتاد اپنا
ور نہ بے وجہ نہیں شیوہ فریاد اپنا
چلیے کیسے اسیر اپنا کہ آزاد اپنا

سعد و دردوں نے کچھ آزار نہ کیا
عارض کا عشق گاہ جنون مرثہ رہا
فرقت نے قصر بار کے ششدر کیا مجھے
شمس دار سر و کو کبھی چلتے سنا نہ تھا
اتس حور کا تو خواب میں آنے کا قصد تھا
شکر صدائے آہ حزین سیری چرخ پر
دریائے غم کے پار میں آسان اُتر گیا
سو پار چہ کیسے ہیں سر سے ہاؤن تک
جرم و فائین باندھ کے مارا مجھے اسیر

ہیسا رنجو نہ کس چار نے کیا
گل نے کبھی مرلیض کبھی خار نے کیا
دیوار یاد سایہ دیوار نے کیا
یہ سترا و قامت دلدار نے کیا
لیکن قصور دیدہ بیدار نے کیا
شبنوں ہر ایک ثنابت و سیار نے کیا
احسان مجھ پر یار کی تلوار نے کیا
خدا تعالیٰ عطا یہ قاتل خو غوار نے کیا
دہر عذاب گیسوئے خمدار نے کیا

نہ مجھ سے بھاگنے سے ہائے وہ رشک فخر مارا
 لگائی شرط دل لینے کی جب اُس نے تو وہ جیتا
 کوئی دکھلا تو نے ماحج مجھے شیریں نہن ایسا
 اسپر سلی گلی ہن خون دل و رو کے حسرت کے

مرستہ دم تم آئے احسان پورا ہو گیا
 نور چہرہ کا ترے لے جان پورا ہو گیا
 دیکھتے ہی پڑ گیا تیرا جو عکس لے رشک مہر
 تم ہو سے بدست میں نشہ میں دیوانہ ہوا
 ہی خبر دہائی نہ جگو ہوش اپنی جان کا
 یہ گیا قصر فلک سیلاب بحر اشک میں
 میں تو یوں بھی مر ہی جانا قتل اگر کرتے نہ تم
 آپ جب تک تھے حسین انطلاق نقصان تھا
 ہو گیا قربان میں تیرے تیرا ناوک نکلن
 تو سے پیش نظر ہر رات دن سچ ہی یہ بات
 بڑھتے بڑھتے حسن میں بھی چاند پورا منہ ترا
 دل میں صورت ہی تری آنکھوں میں بنائی نہیں
 مجھ سے بدظن ہو گیا یہ چل گیا غیروں کا جوڑ
 دل تو بھل ہو گیا اب نیش غم کا وشن نہ کر
 روح بھی ہمارا تپ نکلی عرق ریز کی کھاتھ
 دیکے بوسہ کیا وہ دانائی سے کہتا ہی اسپر
 برائے قسمت مجھ سے ہم آپ سے باہر جو کبھی

ہم سے پانون ہمارے اور اس گردش میں ہمارا
 بدی جب میں نے بازی صلی کی میں بے ہنر مارا
 میں کچھ زہن کا اور بلکہ ایک تنگب مشکر مارا
 بیاریم زخون خویشیتن دیوار دور ہمارا

اب مرون تو غم نہیں ابرہان پورا ہو گیا
 سب نکل آیا خط اب قرآن پورا ہو گیا
 ماہ نو دم بھر میں بے نقصان پورا ہو گیا
 اب تو شغل سیکشی اسے جان پورا ہو گیا
 جان تیرے غم میں میں انجان پورا ہو گیا
 دیدہ گریان بس اب طوفان پورا ہو گیا
 قتل سے اور آپ کا نسران پورا ہو گیا
 حسن اب ناقص ہوا نقصان پورا ہو گیا
 عشق کا اب سیکرے طے میدان پورا ہو گیا
 واسمہ خلاق ہی جب وصیان پورا ہو گیا
 ہوش کھٹے کھٹے میں حیران پورا ہو گیا
 جان اب میں حافظ قرآن پورا ہو گیا
 دشمنوں کا دوستو بہتان پورا ہو گیا
 سیزبان کا کام سائے چھان پورا ہو گیا
 اب مریض عشق کا بھران پورا ہو گیا
 اب تو تیرا حوصلہ نادان پورا ہو گیا
 سعی کا دل سے سبب گھر میں نہ مطلوب آیا

جا نکلتا ہوں کبھی میں جو سراپا زخمی	صابر جو رستم کہتے ہیں ایوب آیا
پھنس گیا دام محبت میں دل فوساں سپر	بال کھولے جو نظر سامنے محبوب آیا

قطعہ

کل گریبان چاک کرنے کا ہم افسانہ تھا	قیس تھا فخریا و تھا واسق تھا میں دیوانہ تھا
جان نثاری کے لیے موجود سبک پیشتر	غور خود فرمایا صاحب کہ میں تھا یا نہ تھا

قطعہ

بیمار محبت کو ترے سارے اطمینا	کہتے ہیں کہ سکتے ہی پر اسے مہ نہیں سکتا
ہرزوز کے شکوے ترے ہر وقت کے طعنے	بندہ تو اب اے بت بخدا سہ نہیں سکتا

قطعہ

دو وزن آنکھوں سے بے اشک اس قدر قوت بدو	ایک جوڑا تھا جو دریا وہ دو جوڑا ہو گیا
آئینہ گویا سی پاس سے کیا میرے شبہ خام طبع	پکتے پکتے دل کے پہلو میں پکا ہو گیا

شہر

گند اس آہ سے شکل پر نظارہ کسا	سامنے بات کرے یار کے یار اکسا
-------------------------------	-------------------------------

شہر

دیکھتا ہوں غزل اسکی صفت زلف کی میں	نار اب سامنے رکھتا ہوں سید کاری کا
------------------------------------	------------------------------------

شہر

چھپکے صاحب جو کوئی غیر کے گھر جائیگا	میرے گھر میرے قدم رکھا تو سر جائیگا
--------------------------------------	-------------------------------------

روایت باد موحہ

پایا کبھی نہ وصل کی تجریر کا جواب	تدبیر کچھ نہ سے سکی تقدیر کا جواب
کہا اکھون ان کو زور کی تجریر کا جواب	چپ رہنے کے سوا نہیں تیر ویر کا جواب

تحریر کا لحاظ نہ تقبیر کا جواب
 دیگا پہاڑ نا نہ شبگیر کا جواب
 اس خواب کا نظیر نہ تعبیر کا جواب
 دکھلا کے اُس نگار کی تصویر کا جواب
 ہستیاد کا عدیل نہ پنجسیر کا جواب
 بٹھے اس سپر کا مثل نہ شمشیر کا جواب
 اس شست کا شال نہ اس تیر کا جواب
 انعام کا سوال تھا تفسیر کا جواب
 دیتا ہے وہ جوان فلک پیر کا جواب
 سنکر زبان یار سے تحقیر کا جواب
 جاری تھا سنہ سے زخم کے تکبیر کا جواب
 قاتل کے عذر کا ہے نہ تقصیر کا جواب
 ہرگز زبان شمع سے گلگیر کا جواب
 جادو کا تھا سوال کہ تسخیر کا جواب

ہے حمد کو قرار نہ پیمان کو کچھ ثبات
 مگر اُون سر کو کوہ سے سوداے زلفین
 دیکھا بفل بن چاند ہوا وصل یار سے
 مانگو نگارین بھی صانع قدرت سے روزِ شمر
 خود صید ہو گئے وہ شبیبہ اپنی دیکھ کر
 ابرو سے پار تیغ ہے خال سیہ سپر
 نادرک لگا یاد دل کے مرے پار ہو گیا
 بوسہ طلب کیا تھا نکلوائی ہے زبان
 دکھلا کے اک زمانہ کو سو کج ادائیگان
 تعظیم کے سوال سے ذلت اٹھائے کون
 اللہ اکبر اُس نے مجھے فوج جب کیا
 کتا ہے قتل کر کے کہ دھوکا ہوا مجھے
 جزیرِ ثنائے کبھی نکلا نہ در کچھ
 اُس چشم کے اشاے نے بیجو کیا اسپر

روایتِ حیم فارسی

عشق بازی بین دلا کشمش عار نہ کھینچ
 ناحق اب دار پہ بکومتے سردار نہ کھینچ

ریخ و سودا و غم و ذلت بازار نہ کھینچ
 حق کہا تھا شہِ خوبان تجھے رشک شمشاد

روایتِ ال مہملہ

مردم چشم کھین خانہ احسان آباد

شکل جان سے چوہن دیدہ حیران آباد

فصل گل کیا گئی رونق ہی گئی گلشن کی
فرقت زلف پریشانی میں جو آوارہ بہن
کو چہ زلف میں ابرو کا اشارہ ہے یہی
وصل گلشن میں ہوا تم سے گئے ویرانے
تم جہان بھر تم کے عاشق وہیں بس جاویں گے
خانہ آباد کبھی خواب میں آجاتے تم
ہم بھی گشتہ نگیسوہیں عجیبانہ بدوش
چلو دیوانو بہار آئی گریبان پھاڑو
دل سے نکلونہ مرے تانہ کروں اور کا عشق
ریشک ملقبس تھے باغ میں لازم ہے کہ ہو
کم نہیں کچھ سے پر نیا در سے دیوانے
ہم سلیمان میں تصور میں پر نیا دون کے
ہو کے آزاد کرو دشت نوردی بھی سپر

نہ تو قبل کا پتہ ہے نہ گلستان آباد
ہیں تو آباد مگر سب بہن پریشان آباد
کوئی کافر کے سوا ہونہ سلمان آباد
دیدہ آباد دل آباد گلستان آباد
شہر آباد کرو چاہو بیابان آباد
یا درستا کہ ہوا تھا دل ویران آباد
زیر سنبل میں کبھی زیر مغیلاں آباد
شہر کو چھوڑ کر دشت کا دامن آباد
خانہ خالی میں ہو جاتی ہیں پریان آباد
عوض مرغ چین مرغ سلیمان آباد
شہر ہے کچھ سے توان سے ہی بیابان آباد
دل پرستان ہی اک جہین میں پریان آباد
کب تک کھو گئے تم گوشہ زندان آباد

روایت را د مصلحہ

یا درستے ہیں ترے ابرو ستھکرات بھر
صحف رو کا ہی اسکے درون پر رات بھر
ایک دم کو بھی نہیں ملتا جو وہ آرام دل
کا کل درخ کے تصور میں گزرتے ہیں مجھے
ذبح کرتا ہے مجھے ہر موسمے ابرو کا خیال
عقل و دین پر لاتی ہی شیخون کسی کی یاد زلف

میرے سینہ پر چلا کرتے ہیں خجرات بھر
ہجر میں قرآن پڑھا کرتا ہوں از برات بھر
درد پہلو میں مگر رہتا ہے اکثر رات بھر
سخت حیرانی پریشانی میں دن بھر رات بھر
روز دکھلاتی ہے یہ تیغ اپنے جوہرات بھر
شام سے ملی کرے لٹا ہے کشورات بھر

لوگ شکرانہ کا کسی گل کے جو رہتا ہے خیال	ہر گرتن پر لگا کرتے ہیں نشتر رات بھر
انتظارِ اک گل کے آئینہ کا جو رہتا ہے اسیر	آنکھ صبر سے لگی رہتی ہے در پر رات بھر
موتوں کا مجھے چشم چھاتی ہیں مار	باندھتی ہیں جو کبھی اشک مجھے گوسہ کا تار
تار کا گل کا پھالتے ہیں گلے میں گرتا	بندابت ہوئے ہیں مرے رہ دین کے مار
نقشِ بیابان مری جان کو چون کز دم و مار	کاٹے کھاتے ہیں مجھ پرین بستر کے تار
خیرت عشق سے سکنت کا تو ہو پنا آزار	اب تو لے آئینہ رو مجھ کو دکھانا دیدار
زیست آتی ہے نظرِ حیرت میں مجھ کو دشوار	ہو گئی سانس مری سینہ میں تلوار کی دھار
عینِ فتنے میں جو آئینہ سے آنکھیں ہیں وچار	جوشِ حیرت سے ہوئے خون کے دریا و چار
اس عزل میں تو سر پا لکھتے تو نے مطلع	عاشقانہ اب اسیر اور پڑھ اپنے اشعار
تو یہ تم سے مرا پھر گیا ہے دل بجنرا	کہ خواب میں بھی نہ لون دیر کے گلی کی خبر
دیا تھا دل تجھے میں نے سمجھ کے دوست اپنا	چھپی چھپی نہ تھی اس تیری دشمنی کی خبر
تیرے آنے میں جو ہو رشک پری تھوڑی دیر	نئے میں بھی تو کروں منتظری تھوڑی دیر
وصل تھا ہجر کے صدمے جو اٹھا لیتا دل	کاش میدان میں ٹھہرتا ہجر کی تھوڑی دیر
جیب کو سی نہ چکا تھا کہ ہوئی پھر ٹکڑے	یہ نہ تو گر کی چلی بخیہ گری تھوڑی دیر
راہِ دل اپنی گیا جان گئی اپنی راہ	مجھ سے دونوں سے رہی ہمسفری تھوڑی دیر
یارِ آبا سے بالین مجھے سنکر بے ہوش	اور اے ہوشِ خرد بخیہ تھوڑی دیر
ریخِ غربت سے نہ گھبراؤ ٹھہراؤ اسیر	انفاقا پٹنے یہ دور قمری تھوڑی دیر
مہ جبینوں کی رہا آنکھ کا تارا ہو کر	خاکساری سے بنا مرین ذرا ہو کر
کام سب اپنے ہیں ہمچسپوں سے بالا ہو کر	قطرہ اشک بھی بہتا ہے تو دریا ہو کر
دل صد چاک نے آسِ شان سے کی عمر بسر	گیسوے یار میں ابجھار ہا شانا ہو کر
نشریت سببِ ذوق بہرِ خد اپلوادو	دور سے چاہ پر آیا ہوں میں پیاسا ہو کر

اپنے بیمار کو فرقت میں نہ مارے ڈالو	ملک الموت نہ بنجا دسیجا ہو کر
مر گئے ہم تو کھلا سوز دردن کا عقدہ	پڑیاں جسم کی سب گھٹین چونا ہو کر
سیل چھوٹا ہوا اس زلف منبر کا اسپر	سائے عالم میں رکا غنبر سارا ہو کر
ہو گیا عشق مجازی سبب وصل خدا	راہ کعبہ کی ملی ہو سکو کلیسا ہو کر
سخت جانی پہ مری یار کا بھی دل بگھلا	بس گیا موم مرے سائے خارا ہو کر
طالب خیر ہو تم شر کے زمانے میں اسپر	بات نادانی کی کیا کرتے ہو دانا ہو کر

روایتِ راءِ مجملہ

اقرار تو کر لے وہ آنے کا پیروں	ایفا کر امروز نہ فردا ہے نہ دیروں
اقرار تو کرتے ہو تم آنے کا اچی روز	پروعدہ کا ایفانہیں فراتے کسی روز
طول شب فرقت کی مصیبت میں کرن و رن	جو متصل اپنے مجھے آنے و کسی روز
طفلا نہ مزاج آنکا ہی یکسان نہیں عادت	یرسون کہی شے تین آتے ہیں کبھی روز

روایتِ ظاہرِ مجملہ

شخص ذرا کھولو کہ ہو بند زبان واعظ	اؤ تحفظ میں کہ جائے ابھی جان واعظ
آپ ہر بیان میں کہ جو تقریر پر آئیں	نہ دمان ہو نہ زبان ہو نہ بیان واعظ
منہ جو تم جو سلامت ہو تو بے رہن شراب	نہ عامہ ہے نہ جید نہ مکان واعظ
بے تکلف ظلِ عقل ہے جانو اسکو	حالت عشق میں ہے جو خلیجان واعظ
عاشق زلف کا یار بزم گیسو ہو مکان	منکر عشق ہے زندان ہو مکان واعظ
نفع دنیا شن و وعظ کی تقریر صدا	جنس تلبیس ہے منبر ہے دوکان واعظ
بارہ گوئی کا شرف ذلت و رسوائی ہے	وعظ میں نفع نہیں غییر زبان واعظ

قید کی نف اسیر اور وہ گرفتار ہو س
اُس قدر تفرقہ مجھ سے ہے بیانِ اعظا

رویت فاسے

بھول کر بھی نہ کبھی جاؤ نہیں اُس گل کی طرف
یہ ہوئی زلف کی صورت سے مجھے بیزاری
ساقی اب لاکھ بلا سے تو نہ بولوں ہرگز
گلخون سے تو یہ مند ہی کہ میں دیکھوں اُنکی
بادِ ہشتن کے یہ جام سے نفرت ہے مجھے
گھنارہ دن کے ہوئی نام سے یہ بیزاری
غرق ہو بحرِ مین حیرت کے اسیر اب وہ ضرور
رحم سے جو کہ نہ کیے کبھی بیل کی طرف
کہ نہ دیکھوں میں گلستانِ مین کی طرف
نہ کروں رحمِ صراحی کی بھی قفل کی طرف
نہ تو قامت کی نہ چہرہ کی نہ کامل کی طرف
کہ نظر بھر کے نہ دیکھوں میں کبھی مل کی طرف
کہ نہ گلشنِ مین اٹھاؤں میں نظر گل کی طرف
جو کرے غور سے غم کے محل کی طرف

بھول کر بھی وہ کب آنکھیں ملو نہ کی طرف
گلخون کے تو پھر آ نام سے یہ دل سیرا
مری آنکھوں میں المیٰ مین کا شے بھر جائیں
زلف چپان بتان سے تو یہ بیزار ہوں میں
در تلک جانے کو جو جھوٹے مین برسوں سے
ایدا کا قصد اُن کو ہے مجھ زار کی طرف
آنکھ اٹھا کر جو نہ دیکھیں کبھی بھولو نہ کی طرف
کہ نہ دیکھوں میں کبھی باغِ مین بھولو نہ کی طرف
یا دِ مژگانِ مین جو دیکھوں میں بھولو نہ کی طرف
بجدا دشتِ مین دیکھوں نہ بھولو نہ کی طرف
وہ اسیر اب کی مقرر گئے جھوٹو نہ کی طرف
گل کو ہوا ہے میلِ غلشِ خار کی طرف

رویت لام

بیلون کا جو بہت آج ہے غل بر سرِ گل
ہوں جو ایک تیغِ نگاہِ گل خندان کا شہید
سیاہے جو ہے مین وہ گل عارضِ اس کا
کہتے ہیں ہے ترے بیمار کا قل بر سرِ گل
بیلین آ کے مجھے رونی مین گل بر سرِ گل
دل دکھانا ہوں پڑا سیکڑوں گل بر سرِ گل

سہ پہل رکھ کے اسیر آج وہ گل آتا ہے	و کیہ لے جس نے کہ دیکھا ہو نہ گل بر سر گل
چھوٹی طفلی سے نہ ناموسیم پیری بلبل	لٹ گئی عمر تہ دام اسیری بلبل
تو سے صیاد نے بازو جوقفس میں ترپی	چوچ نالے کے صدا پر گئی چیری بلبل
نالے پر درو اس انداز کے دیکھے نہ سننے	بنگلی ہے تری منقار نفیری بلبل
دولت وید زر گل رہی فصل گل میں	یہی شاہی ہے تری پہی امیری بلبل
ہمسفر آہ و فغان نالہ وزاری میں ترا	نہ فغانی ہے نہ وحشی نہ نظیری بلبل
شاخ گل تیرا نشین ہو مرا کوچہ یار	سلطنت سے بھی یہ بہتر ہے فیری بلبل
ہر شجر پر ترے نقون کے نئے مضمون	و فخر گل ہے مقامات سریری بلبل
کنج زندان میں مصیبت مری کیجھ جو اسیر	بھولے رنج قفس و درو اسیری بلبل

مطلع اول

آلے جگر ہم کین دو تو غراے دل	تو لے دل پکار میں چلاؤن ہاے دل
------------------------------	--------------------------------

مطلع ثانی

کرتا ہوں ترک عشق خلافِ رضائے دل	کبتک سنون میں آٹھ پہر نالہ ہاے دل
اپنوں کے پند غیر و نکلے طرز آسمان کے جو	کیا کیا نہ رنج ہم نے اٹھائے ہر دل
کمد و مسافرانہ ہی آنکھیں کوئی شب	خالی ہے دقون سے یہ وحشت سرا دل
کھویا ہے راہ عشق میں جب دلِ حزین	پہلو مقام ہو نظر آتا ہے جاے دل
آخر کوشت خاک ہر کچھ آسمان نہیں	بار غم فراق کمان تک اٹھائے دل
گر کر ترپ ہے میں جو سیاب کی طرح	آنکھوں سے جئے اشک بہے پارہ ہاے دل
منکر وہ اسکا نالہ جانکا و مرگیا	بلبل سے چاہئے ہم مرا خون ہاے دل

خوش خوش اسیر آئے جو تم کو بے یار سے

حاصل ہوا ہے آپ کا کیا دماغے دل

ردیف نون

غیر بھی اب غم کے ہاتھوں سے کرین ماتم کہیں
بہشت تیار ہوں میں تو دشتی ہی مرے سینے سے آہ
خاک اشکون کے تو پانی سے نہ یہ آتش بجھے
دو نہ تم بارنگہ مرے میان پر سب دم
اس مٹی آلودہ رخ کی یاد میں رہتا ہوں جب
کسی گزریگی اس میر اب یہ تو سوزش غم کی اور

پھوٹ جائے آبدل کا مرا ہمد دم کہیں
غم کی جانب سے تو یہ تعظیم ہو گئی کم کہیں
سرد ہو تب آگ دل کی جب ہو ہر دم کہیں
سرد قامت مثل زلف ایجان نہ ہو سیکم کہیں
روسے گل پر دیکھتا ہوں قطرہ شبنم کہیں
دیدہ ترین نہیں ہی دیکھنے کو غم کہیں

اے سری تیرے سے رنگین کس نے پائے ہاتھ پالون
خوج کے دم تھا جو قاتل کا مجھے پاس ادب
چاہے سرکٹ جائے پر ادا سے جگو چھین لون
سہ کو اس پر سے نہیں ہرگز اٹھاؤں عشر تک
دھو دھو کر صحرائے مجھ حشر زدہ کو لے اسیر

پہچہ مر جان کے خالق نے بنائے ہاتھ پالون
جان تک دیدی نہیں نے پر ہائے ہاتھ پالون
چوں سون تیرے دست و پا کو آئین جا ہاتھ پالون
اتفاقاً آپکا گریسے آئے ہاتھ پالون
عاشق کا کل جو تھا سایہ انداز ہاتھ پالون

سایہ پیر چائے کسی کا تو ہوا ہو سوتے ہیں
تا بگوش مجھے صحرائے پوچنا ہے محال
ہاتھ گردن میں جو ڈالون تو دباتے ہیں گلا
اچھینو کو بھی کیا شان خدا نے دی ہر
پیر ہوں شعلہ تھے جہانے کو بھجھو کا کل تھے
آرزو وصال کی پوری نہیں ہوتی کسی شب
کر کے فرستے ہیں ہم اب چاہ میں بابل کے اسیر

کس قدر پی بھی پر بزا د بلا ہو سوتے ہیں
آہیں پالون کے خار کینا ہو سوتے ہیں
پیار کی بات نکالون تو تھا ہو سوتے ہیں
سحر کم ہوتی ہے چالاک سو ہو سوتے ہیں
دیکھ لے آج مرے حق میں کیا ہو سوتے ہیں
کون افسوس کر دست دعا ہو سوتے ہیں
ذوق زہرہ جبینون پہ خدا ہو سوتے ہیں

کدو ن جو آپ کو صاحب شعر کہتے ہیں
نگہ تیز کو او بہت تری کیا کہتے ہیں
خانہ یار کی جانب سے جو مژدہ نہیں مٹھ
میں پس قافلہ چلتا ہوں اگر نالہ کمان
لے گئے ہو دل کا ہسیدہ جو شل پر کاہ
کر بلا کو چہ کو قاتل جو بنایا تو نے
آپ کو کہتے ہیں سب شمع شبستان جمال
کا سہ چشم کو بھر دیجیے نظارہ سے
اپنے نئے محبوب کا میں عشق میں م بھرتا ہوں
خلق کشتہ تری قامت کی کمان ابرو سے
ہوں جو میں عشق سرِ اُپاسے صنف میں بنجو و

ذکرِ آنا ہے جو بعیت کا حسینوں میں اچھ

عند لبوں کی زبان پر ہے یہ گلزار و بہین
اپنے نمخوار کو ذلت نہ دو اغیار و ن میں
محبوبین آپ بھی ثابت ہو سے ستیا و نہیں
چو رہو ہیں بات کے ہو چاند تو لازم ہے یہی
خلق کو حشر کے خورشید کا ہوتا ہے گمان
عالم علوی و سفلی میں شہ حسن ہو تم
وہ نظر باز جو اکدم کو مرے گھر آیا
مل گیا رتبہ جم اسکی بدولت مجھ کو
بستہ زلف ہیں سب خستہ ابرو ہم ہیں

ماہِ ترغ مہروش اور حورِ لقا کہتے ہیں
برقِ آفت اسے اور قمرِ خدا کہتے ہیں
اسکو سب قبلہ مجھے قبلہ نما کہتے ہیں
سب مرے نالہ کو آوازِ دراکتے ہیں
دلِ ربا آپ کو سب کاہ رہا کہتے ہیں
اسیے کشتوں کو تیرے شہدا کہتے ہیں
مجھ کو پروانہ کے مانند فدا کہتے ہیں
ہم ہی حسن کے محتاج صدا کہتے ہیں
جیسے سستی میں انا الحق فقر کہتے ہیں
قد نہیں کہتے اسے تیر قضا کہتے ہیں
اس لیے لوگ مجھے بے سرو پا کہتے ہیں

سلسلہ زلف کا ہم اپنا جدا کہتے ہیں

گل ہو تم سب میں حسینانِ جہان خار و نہیں
گلِ رخو دیکھو گھسیٹو نہ مجھے خار و نہیں
زہرہ جسطرح گنی جانے لگی تار و نہیں
کہ رہو شام سے تم تا بہ سحر یار و نہیں
ہو قیامت کی چمک آپ کے رخسار و نہیں
زہرہ و سیلی و شیریں میں پرستار و نہیں
سیکڑوں سنے لگا لاکیا دیوار و نہیں
ساقیا جامِ سلامت ہے میخوار و نہیں
سب بھنے دام میں ہو گھر گئے تلوار و نہیں

لاکھوں سر پہ چڑھتے ہیں غیرت شیریں پتھر
 دیکھیے جھک کو بھی لعل نمکین کا بوسہ
 جرئت شربت دیدار پلاتے جاؤ
 پاس تھا اپنے وہ منظور نظر جن روزوں
 عسکریت سے ترے پر وہ نشین کیا نسبت
 ذوق و ابرو و کیسوئے مسلسل کے سپر

کو بہن تھا ترے ادنیٰ سے تروار و نمین
 میں بھی سرکار کے ہو جاؤں نیکواری میں
 اے سیجا جو تم اٹکے ہو عیار و نمین
 روز و شب چین سے گزرا کئے نظار و نمین
 بکتے یوسف سے پھر اگرتے ہیں بازار و نمین
 عمر بھر ہم ہے ان سب کے گرفتار و نمین

خود غرض سب ان سے اپنا مدعا کہنے کو ہیں
 سمجھے اب تیغ قاتل کو شہید اب بقا
 سم مار زلف نے سروں سے بدتر کر دیا
 ہاتھ جاسکتا نہیں زلف رسنا سے یار تک
 تیری کج ابرو کو ہم باندھیں گے او قاتل کمان
 کیا مجال ان سے کسی بندہ کی حاجت ہو روا
 بوسے گل کہنے کو ہیں جسم لطیف یار کو
 موسے کیسو کو جو شاعر کہتے ہیں مشک خن

ہم دعا گو بے غرض آنکھوں دعا کہنے کو ہیں
 گوئی کو بندوق کے حب شفا کہنے کو ہیں
 زخموں میں ان کے اسیران بلا کہنے کو ہیں
 بخت کو ہم اپنے بخت نارسا کہنے کو ہیں
 رست قامت کو ترے تیر قضا کہنے کو ہیں
 بت برائے نام ظاہر ہیں خدا کہنے کو ہیں
 باد پا کو اُسکے ہم باد صبا کہنے کو ہیں
 نافے شکر ناث آہو میں خطا کہنے کو ہیں

لبس ہیں آزاد و قیصرِ رخ و راحت سے اسیر

آپے مشکل اے مشکل کشا کہنے کو ہیں

پائے زیب زر سے ہر اک شور برپا پاؤ نہیں
 جب کبھی ٹھوکر لگائی مرے زندے ہو گئے
 میں قدم رکھتا ہوں جب آنکلی خلی گاہ میں
 ہو گئی زینت و چندان جبے اُنکے ہاتھ میں
 دو قدم بھی فرشِ محل پر جو وہ نازک چلا
 کیا سر پا نور ہے وہ مہرِ اعجاز سے

گھونگر و دھما سے نالان کے ہیں گویا پاؤ نہیں
 ہے مقرر اُنکے اعجازِ سیجا پاؤ نہیں
 ٹھیکری گرتی ہیں ہنکرتِ سنگ موسیٰ پاؤ نہیں
 میں سیوارِ خوشنما خلیالِ زیبا پاؤ نہیں
 ابکون نے ڈال دی موتی کی کالا پاؤ نہیں
 انگلی اُنکے کی نہیں ہا ہاتھ میں یا پاؤ نہیں

تم زمین پر چشہ برپا کرتے ہو وقتِ خرام
 اُس حسین کا پاؤں بھی تابندہ شکل ہے
 اور بھی وہ غیرتِ گل رشک گلشن ہو گیا
 چرخ گردانِ کھنجر گردش میں سرتاپا ہوئیں
 ہاتھ گل خورہ ہیں سوداے گلِ خسار میں
 نقرتِ گیسو کا سودا الٰہی ہیں رویا اس قدر
 ہنکری بیری چلو دیو انو پہنیں یار نے
 آتے ہی اُس مست کے میکیش ہو کسبِ جواس
 مرنے زندہ ہو گئے ٹھوکر سے زندہ مر گئے
 سے پاک آسمانِ حُسن ہے وہ مہ جبین
 زیورِ زمین پر ڈوبا وہ سب اپا بھر حُسن
 حلقہ درنا تو انی نے بنایا ہے مجھے
 اتنو ہو گردش سے میری چرخ گردانِ دستکش
 اس قدر ہے جوشِ سودا کو مرے بالیدگی
 وحشیانِ دشت سر رکھ دین قدم پر تم اگر
 کوئے جانا نہیں بچایا تو انی بنے اس پر

بہر دفعِ چشم بد لازم ہے گنڈا پاؤ نہیں
 صاف چاندی کا کڑا بننا ہے کالا پاؤ نہیں
 پانچامے حبیبِ گلکاری کا پسنا پاؤ نہیں
 ہر جگہ دورانِ سر چاہے جسکا پاؤ نہیں
 یادِ نرکانِ مین چٹھے مین خارِ صحراناؤ نہیں
 لپٹی ہے زنجیرِ بکر موجِ دریا پاؤ نہیں
 ہاتھ مین پھنکڑا سونے کا توڑا پاؤ نہیں
 ٹھوکرین کھائیں اُچھ کر حُسام و میناؤ نہیں
 ناچنے مین ہی عجب اُنکے تماشا پاؤ نہیں
 چاند اُتھے پر ہے خالِ پاپے تارا پاؤ نہیں
 سر پہ جھومرے گلی مین طوقِ توڑا پاؤ نہیں
 آ رہا ہی پشتِ خم ہو کر سدا پتا پاؤ نہیں
 آبلے صحرانوردی سے مین صد ہا پاؤ نہیں
 سکر بنجاتا ہی جو چھتا ہے گانٹا پاؤ نہیں
 باندھ لومیری رگ گردن کا ڈورا پاؤ نہیں
 طاقتِ جنبشِ مین پاتا ہوں اصلا پاؤ نہیں

سطحِ اوّل

ہو ہوں پیرِ گر مین وی جو ان آنکھیں

نی بلا مین بھپناتی ہیں میری جان آنکھیں

سطحِ ثانی

<p>پچھپائیں آپ نے کیا بے رخی سے جان نکھین نکھائے منہ سے مقابل ہو ماہ کس منہ سے شب فراق میں تارے مجھو ڈراتے ہیں یہ کسکا دیکھا ہے عالم کہ ناک میں دم ہی غرض نظارہ کثرت سے عین وحدت ہے یہ عین سر کے دنبالہ سے اشارہ ہے</p>	<p>کہ ہاے مجھ کو دکھائے لگا جہان آنکھیں نفیس اکو کسان ایسے ناک کان آنکھیں زمین پر بھی دکھاتا ہی آسمان آنکھیں اب ایسے دیکھنے سے پکڑیں اپنے کان آنکھیں بتوں کے جلوہ میں دیکھیں خدا کی شان آنکھیں کہ صاحب آپ کی گویا بہن میرا زبان آنکھیں</p>
--	---

مطلع اول

<p>سبیل گریہ میں ہر ساکن دیدہ تراندون</p>	<p>عین طوفان میں ہر اس کشتی کا سنگراندون</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>مشق قہقہ اس جور کو رہتی ہے اکثر اندون دل سمندر لگا آنکھیں سمندر آب کی کھل گیا راز محبت بند ملنا ہو گیا اس قدر بالیدگی پر ہے مرا جوش جنون باغین وہ غیر نہ تماشاد کہتا ہے خسر ام بڑے کے دل شکون کے ساتھ آخر شرہ چر گیا باوٹنا چہ جس جیسے پھرتے ہیں اس کے زیر حکم لوٹ لی کیسے گلستان کی خزانے آب تاب ایک دو کو بھی نہیں وصل اس پریر کا نفیب کوئی دم کو جوش میں اپنے نہیں ہوتے اسپر</p>	<p>حشر رہتا ہی ہوا عالم کے سر پر اندون جمع مجھ غمگین میں میں کیا کیا سمندر اندون مضطرب رہتے ہیں وہ اندر میں باہر اندون خار پاستے سے نکلتا ہے ہین بڑھکر اندون گر گئے ہین شرم سے سر و صنوبر اندون خوب جا پہنچا التب جو تک صنوبر اندون عاشقوں کے ہر طرف لشکر کے لشکر اندون خاک اڑتی ہی ہر اک برگ شجر ہر اندون چار سو دیوانے ہیں حیران و ششدر اندون فرقتہ موش میں میں مضر سے مضر</p>
---	---

میں یہ کب کہنا ہوں جہاں آپ کے یاروں میں ہوں
مجھ سے سن اوبت خدا شاہد ہے سچ کہتا ہوں میں
نالے کرتا ہوں کچھ گلشن میں گریبان پھاڑ کر
بعد مردن نقش اٹھا لینگے صبا مانسدا کا
شعلہ میری آہ سوزانکے جو پہنچے عرش تک
نالے کرنے پر خفا ہو کر نہ میرے نوح پر
ہوں میں اک نقش فنا سو وہ بھی کچھ بگڑا ہوا
چشم کا ابرو کا گیسو کا مٹھ کا خصال کا

ذات باری بری امکان سے ہم دیکھتے ہیں
تم سے زائد ہو بشر حسن میں کیا طاقت ہے
کانو میں ہوتوں کے تم نے جو پہنے جھالے
بادہ خواری کا کسی ور سے کیجیے انکار
چار عنصر میں جنوں عشق قلع پاس اپنے
کیا تعجب جو کہیں صل کی بدستی میں
ایا تا پائی تو کسی نے نہیں کی خیر تو ہے
برم ہو جائیگی مہمور ابھی عشرت سے
دخت رزیون تو ہمیں کب نظر آتی ہے مگر
تیرے ساتھ جو پہلو سے نکل آتا ہے
تار برقی کا اثر تارنگہ میں ہی اسیر

تم سر پایا زہو میں ناز برداروں میں ہوں
میں کمر ہمو گیسو کے گرفتاروں میں ہوں
بلبل ہو گیسو میں ہمدرد و غمخواروں میں ہوں
اسقدر کا ہیدگی سے میں سبکساروں میں ہوں
ہر شرارہ دم لگا بھرنے کے میں تاروں میں ہوں
دام میں صبا دیر سے نو گرفتاروں میں ہوں
بیخ زندوں میں مریضین تیاروں میں ہوں
میں اسپر ان سب بلاؤں کے گرفتاروں میں ہوں

چشم الان کہاں سے ہم دیکھتے ہیں
خارج اندازہ امکان سے ہم دیکھتے ہیں
نور اکب و ش تکاں سے ہم دیکھتے ہیں
بوئل آئی ہوئی دوکان سے ہم دیکھتے ہیں
دل مرکب انھیں ارکان سے ہم دیکھتے ہیں
آنکھ سے سننے میں دوکان سے ہم دیکھتے ہیں
آج کچھ آپ میں ہلکان سے ہم دیکھتے ہیں
جوش میں عیش کے ارکان سے ہم دیکھتے ہیں
چھپ کے خمار کی دوکان سے ہم دیکھتے ہیں
عشق دکو ترے پیکان سے ہم دیکھتے ہیں
لکھنؤ دم میں اواکان سے ہم دیکھتے ہیں

رویت واو

جاسکے اُس حور کے گھر پھر نہیں آنا مجھ کو
خندہ زن رات وہ کہتا تھا کہ نو دیتا ہے
جیب ہی طوق تو رہ بجیر ہے کاکل کا خیال
شب دیجو رہین قائل ہوں محبت کا ترے
وہی آتا ہی نظر سائے حسینوں میں اسیر
مجھ دی سے کبھی باز آئے وہ اپنے نہ اسیر

ہجیرین یاد جو ہے کوچہ جانا مجھ کو
حلقہ کاکل بچان ہے گریبان مجھ کو
زود گردش ایام ہوں انجم کی قسم
برق بھی ہو نہ کبھی ابر سے صراط جدا
آتش گل کا نہ ہوئے گا کھٹل مجھ کو

بے کسی ہجیرین برسیگی مری صورت پر
سیری مینابی پہ گل چاک گریبان ہو گا
رات بھر فرقت عارض میں ہوں نگاہیران
غم میں اس غیرت گل کے نہ سنوں گا بلبل
اُٹکی فرقت میں خوشی کیسی مرے دکھو اسیر

نہ کیونکر شوق کشن ہو غزال چشم جانا کو
جہاں اسکا مصحف رو دکھتا ہوں صوف کھتا ہوں
شبیدہ اس مصحف رو کی مقابل سکے رکھتا ہوں
بٹھایا آپ کو آنکھوں میں تب بھی مردوں میں ہو
رقیب اس کے دہن کا بوسہ لیتا ہے میں مرنے ہوں

کو سے دلدار وہ خلد سے گویا مجھ کو
رو نہائی میں فلک عقد فریتا مجھ کو
تسید خانہ ہی جنو نہیں ترے صحران مجھ کو
گورین بھی تو پس از مرگ بچھوڑا مجھ کو
صوفی اس چہرہ صافی نے بنایا مجھ کو
قتل کے دم بھی تو بخبری سے مارا مجھ کو

جاسے آباد خوش آتی ہر نہ ویران مجھ کو
دشت کافی ہی جنوں میں تیرا دان مجھ کو
تو تو آنکھیں نہ دکھائے شب ہجران مجھ کو
خندہ زن جاتا ہے یوں چھوڑ کے گریبان مجھ کو
بے ترے خار نظر آئے گا ہر گل مجھ کو

یاس ہی یاس نظر آئے گی با گل مجھ کو
روئگی آنکھوں سے خون دیکھ کے بلبل مجھ کو
نہند آثر جانیگی یاد آئے جو کاکل مجھ کو
قصہ محسن سنا ہے گا اگر گل مجھ کو
ابھی جینے ہی میں ہے اپنے تاتل مجھ کو

گزر لازم ہے چرنے کے لیے صحرائیں جیوان کو
کیا کرتا ہوں میں تفسیر آگے رکھ کے قرآن کو
صحیح اکثر کیا کرتا ہوں قرآن سے قرآن کو
چھپائے کسطح یارب کوئی انسان کو
لایا کس نے یارب چشمہ جیوان کو

وہ کم عمری سے ہی ہوش اور جوش میں
زندگان کا تصور کر چکا اب یاد کا کل ہے
لگایا تیرا کہیں وہ کیا عاشق نوازی ہے

سبزہ حسن اگر دستو اس کا دیکھو
تیرگی شب کی نہ پھر گھر کا اندھیرا دیکھو
وصل سے تم مجھے محروم نہ رکھو صاحب
صورت یار پہ کس فراق سے ہوتی ہیں تار
کیا کہوں ضعف کی رکن میں حقیقت اپنی
ریف ہر چشم ہوا برہو مڑہ ہو تل ہو
مجھ سے عاشق کوئی دنیا میں نہ تھا ہر حسین
ہاتھ رکھ لو مرے سینہ پہ کہ تسکین ہو مجھے
مال کیا چیز ہے جان فیے کو حاضر ہوں ابھی
تیس فرما دو دیکھو سی آلودہ لب
ابو پاؤں کے صحرا میں اگر جانکلو
سخت طوفانِ بلا خیز ہیں یہ دیدہ تر
دیکھو ثابت قدمی راہ و قایم سب کی
دام لے لو گرو زلف چلیا سے اس پر

کیا تم ایک خط کو اگلے ہو پیارے و نکو
زلفِ شہزاد سے چہرہ چھپا وصل میں تو
شب کے فزے مجھے اُٹلے کے یاد آتے ہیں
ہو گئے کم ترے جلوہ سے حسینان بہان

بھلا کیا فائدہ صحبت میں ہونا دان سے نادان کو
چھٹا جب چاہ سے قیدی تو اب جاہلی زندان کو
لبِ محشوق ہر سینہ میں چوہن دستِ جانان کو

باغ کی سبز کو پھر جاؤ نہ صحرا دیکھو
آنکھیں کھل جائیں چوہہ چاند سا کھڑا دیکھو
آرزو دیکھو مرے دل کی تمنا دیکھو
پتلیوں کا مری آنکھوں میں تماشا دیکھو
جسم کو ایک جاباب لب دریا دیکھو
سب بلائیں ہیں بچو دیدہ بینا دیکھو
غور سے عشق مرا حسن تم اپنا دیکھو
بیقراری سے مرے دل کا تڑپنا دیکھو
استیلا بھی زبان سے کبھی فرما دیکھو
پھر نہ شیریں پہ نظر ڈالو نہ لبلی دیکھو
پانی پلوؤ کوئی خار جو پیا سا دیکھو
آبرو ابر کی کھوٹی ہو توڑو ا دیکھو
قتل گم میں مجھے اور غم کو بلو ا دیکھو
تم جو سودا دل دیوانہ کا ہوتا دیکھو

اُسے خورشید تو لازم ہے کہ سائے دن کو
رشتک خورشید نہ کر رات ہماری دن کو
کوئی محبوب جو کرتا ہے اُٹا سائے دن کو
نور خورشید سے جس طرح سنا سائے دن کو

جنگی شہید و خدای مین گذرتی تھی اسپر
کرتے پھرتے مین بون کے وہ نظائے دن کو

روایت ہاؤ ہوز

ہوا مجھ سے وہ آشنا رفتہ رفتہ
وہ کیتار ہا مجھ سے چون تیر جستہ
وہ ہشتار ہا اور مین ویاہنا نکسا
تر سے غم کا یوسف یہ سودا خریدیا
مرار بظان ماہ رو یوں سے اکثر
یہ اُس شمع کے سوز غم مین گھلا مین
دل اُس سر و بالا کے گیسو کو دیکر
ہوا گوہر دعا رفتہ رفتہ
ہوا ہے کمان دوتا رفتہ رفتہ
کہ اشکون کا دریا بہا رفتہ رفتہ
کہ سودا مجھے ہو گیا رفتہ رفتہ
بڑھا رفتہ رفتہ گھٹا رفتہ رفتہ
کہ سارا بدن گھل گیا رفتہ رفتہ
ہوا مین اسپر بلا رفتہ رفتہ

چمن کو یہ دل پر داغ لیچا ہون جو آج
اسپر آج ہی وعدہ کی رات صبح تک

مین دیدون پارہ سیجا اب اسکو گل سے پوشیدہ
پریشانی کا میری حال جو قاصد گزرتا ہے

اسیران زرخندان رفتگان زلف جانا نہ
شہید نکاہی مرجع شمع گل رخ تیرا کا شانہ
دکھا دے شاید اس فسون سے جلوہ اپنا و پکیتا
حسینو مین ہوا ہی جمع کفر و دین تعجب ہے
گنا جاتا گیا بیشک زاہد روز شمار اک اک
تمنا ہے کہ تم اگر بناؤ بہر آرائش
میری رونکی بس رونکی کیجائی مین کیا صورت

کنواں کر شکو و دھواں دھوا کرتے مین پھر نیکی ویرانہ
نہ اب گلشن مین ہی بلبل نہ محفل مین ہی پروانہ
سناوین چڑھکے اسکو بام پر ہوسی کا افسانہ
کہ محراب حرم ابرو مین اور آنکھ مین مین بیجانہ
میری آنکھوں کا قطرہ اور تری تسبیح کا دانہ
میرے سیدہ کو کا شانہ دل صد چاک کو ششمانہ
زلیخا آن کا میرانہ گدرا اپنی نقیرانہ

پیر یون کی آفت میں اسیر آشفته خاطر سا

رہا کرتا ہی سرگشتہ پھر اکرتا ہی دیوانہ

روایت یاد تھانی

رات کو جاتے ہیں گھر اس ماہ کے
ہے دہن کتے ہیں برب اس ماہ کے
لبے لبے بند کاغذ ہیں سیاہ
قتل کرتی ہیں نگاہ تیز تیز
ہو گئے ہم غم میں زار و ناتوان
انتظار آمد آمد میں اسیر

بدلے مشعل کے ہیں شعلہ آہ کے
معتقد ہم تو نہیں انوار آہ کے
وصف میں اس کا کل کوتاہ کے
بر چھپاں ہیں یا چھپتے تیراہ کے
جس طرح پتے خزان میں کاہ کے
گرد ہیں اس کے تماشا گاہ کے

مطلع اول

چھپنے کو ہم نے پھاڑ کے دامان نئے نئے

صحرایں بڑھ گئے ہیں بیابان نئے نئے

مطلع دوم

ہیں دیکھنے کو روئے حسینان نئے نئے
زلف سیاہ و آئینہ روئے یار کے
سودا ویا فراق دیا درد و غم دیا
سودا سے زلف چرخ کہن پھر کہیں نہ ہے
آدم تو کیا سینہ جو تر از رنگ گدھی
بہشت کی کبھی کبھی نالہ کبھی سکوت
بے آبروی کو میری کتے ہیں اس سے غیر

اترے ہمارے پڑھنے کو قرآن نئے نئے
حیران نئے نئے ہیں پریشان نئے نئے
سر پر ہیں سیر عشق کے احسان نئے نئے
دیکھ ہیں میں نے خواب پریشان نئے نئے
آئین نکل ہشت سے غلمان نئے نئے
ہیں اس کے بار صد مہ ہجران نئے نئے
روئے پر میرے بانہ کیے طوفان نئے نئے

پری مین بین اسپر کو زندان سے سنے	نوقاسون کی زلف وزندان کی یاد ہے
کعبہ ول کا مرے تاراج ہے عاشقون کے واسطے معراج ہے کیا حلب میں کافرون کا راج ہے	برسرِ یغا وہ کا فر آج ہے رات کو گروہ بکائے بام پر خال ہے اس کے رخ پر نور پر
بہت بے طوران روز و ننگا و یار پھرتی ہے کہ جیسی برق زیرِ ابر دریا بار پھرتی ہے کسی کی نرگس ہمار کی سمیٹ پھرتی ہے صبا اپنا چھپاتی نافہ تاتا رہ پھرتی ہے وگرنہ مردنی کب منھ پہ بے آزار پھرتی ہے مری آنکھوں میں صوت بھی مع غبار پھرتی ہے صبا اب کیوں اڑاتی خاک کو سے یار پھرتی ہے کہ آنکھوں میں مری تیغ نگاہ یار پھرتی ہے	گلے پر دیکھیے کس کس کے اب تو اچھرتی ہے ہنسی کا اُسکے ہوتا ہی یہ عالم میرے رونے میں مری جانِ حنینِ افغان خیزان حیرت آگین سی ہو اہرِ مستِ عالم اُسکے اب ہر تار کا کل سے تپ عشقِ تباں نے میرے سینہ کو جلایا ہے مجھے اُس گل سے ہو امید خلوت کس طرح جسکی مری تو کر چکے برباد خاکسترِ عداوت میں ہمیشہ غم سے میرے خون رو نیک اسباب یہ ہے
مہیا قتل پر وہ ابرو سے محمد اچھرتی ہے	اسپر اب تو ہی چکر پہلے سرخیل شہیدان ہو
طبیعت اُسکی نفرت کرتی ہے سے دو پھرتی ہے مری آنکھوں میں شاید آج کوئی حور پھرتی ہے کسی کی تاک میں وتی سے انگور پھرتی ہے کہیں اپنی طبیعت تجھ سے لے مغرور پھرتی ہے کسی کی نرگسِ محمور کی محمور پھرتی ہے غضب سے دختِ زمرستون اب مستور پھرتی ہے دکھاتی دل کے اب ہر ایک ناسور پھرتی ہے تجلی نور کی گویا سو سے طور پھرتی ہے	گلی میں جسکی اب وحشت لیے مجور پھرتی ہے گلستان پر جوابِ جنت کا ہوتا ہی گمان مجکو افغان دل سے مینا کی طرح محفل میں مستون کے مری گردن پہ گو تو پھیر دے تیغ جفا لیکن چمن میں ٹھونڈھتی ہے میری چشمِ تر جو نرگس کو سنان ہم سے تری محفل میں مڑ چلتی ہے غیر نہیں کسی خوشیِ سخن کے سوزِ الم میں نے فغان لب لب نظر اُس بت کی ہر دمِ اسطرح رہتی ہے زلفون پر

اسپیر اپنے بیکھتے ہی اُسکے ہر اک مست ہوتا ہی	نظر اُسکی نشہ میں آج ایسی چور پھرتی ہے
مرے دل میں کسی کی زلف کی تصویر پھرتی ہے	یوزنجیر نفس اب دل کے دامگیر پھرتی ہے
یہ لاغر ہو گیا گھون میں کہ کاندھے پر یہ ہر سو	ہوا جھکو مثال کاغذ تصویر پھرتی ہے
کشیدہ تیری زلفوں سے ہوا ہی کوں پانی میں	کہ سوچ اُسکی بیکھٹنے کو سیسے زنجیر پھرتی ہے
اسپیر ایسا یہ کس کی زلف برگشتہ کا سایہ ہی	پہو چکر چرخ تک جواہرے تانیر پھرتی ہے
کچھ جی حشمت کی خبر اُس نے جو پائی ہوئی	شیشہ دل میں مرے وہ پری آئی ہوئی
پھر میں کیوں مایہ بے آب سا تڑپا کرتا	اپنی اُس چاہ و فن تک جو رسائی ہوئی
اپنی محنت کے لیے کیوں میں ترستار رہتا	اُس سیحاسے جو میری نہ لڑائی ہوئی
ہم سے کیوں خاک نشینوں کو رست بکھتے	شکل آئینہ جو کچھ دل میں صفائی ہوئی
ہم پہ آتی جو قیامت تو بلا سے آتی	تم نے قامت تو ذرا اپنی دکھائی ہوئی
وام میں زلف کے لاتا وہ اگر مجھ کو اسپر	صدائے اس سیری اسپر کے رمانی ہوئی
کیا عجیب مصلحتیں تو تے جو شرمادی ہی	رخ تو رنگین ہے ترا وضع اگر سادی ہی
کون ایسا ہو مقابل ہو جو منہ کے ترے	کسا سینہ بجز آئینہ کے فولا دی ہی
دل کے ویرانہ میں آنے سے جو ناخوش ہو تو خیر	مردم چشم میں آئینہ کہ آبا دی ہی
پھر بہار آئی ہوا زلف پر نشان کا جنوں	پھر ہی ہم وہی وحشت ہوئی ادی ہی
زلف واکر نے کی سب کان میں بیڑیوں صلاح	سر بسیر میں کہ کچھ وحشی کی بربادی ہی
تمہید کو لاکھ کیا سر و قد و دن نے نہ گئی	اک اسپر اپنی طبیعت میں جو آزادی ہی
پاس رہتا ہے وہ رشک ماہ جگہ شام سے	کیا خبر ان کو کسی کے گردشِ لایام سے
دل شبک کیوں نہ ہو اُسکی نگاہ کے وام سے	مبتدل تشبہ میں چشموں کی ہی وام سے
خود بلا نہ کیا کہ آٹھواٹے جو بیٹھا دیکھ لے	پوچھنا کیسا کہ اُس کو فندہ ہی میرے نام سے
تو مجھے آرام جن روزوں ہ وحشی آرام تھا	اب تو وہ رقم گر گیا کواچھ سے اور آرام سے

لا اینین ہر وہ دودن ذوقون مجھے
سنگروں کے نگاہوں پہ چڑھ گیا ہونین
غم وہاں دکر کھ گیا تھا نسبت میں

فصل گل عشق جوانی کے لیے سامان ہی
ان پر یادوں کی ہر چیز بلائے جان ہی
آنکھ میں دل میں جہاں چاہیں چلے آئیں جھٹکے
چین کچا ہنن دم بھر قد بالاس کے بغیر
مردم چشم بھی نظارہ ہے پائین ہن سرور
خند یہ نرمان اطاعت سے ہی آنکھ کو اگر
قد سرکار میں اسکی ہر دیکش اسکی
اثر صدق محبت اسے کہتے ہیں اسپر

عشق بتاں میں دل کو کچا چھانہ جاسینے
دیوان خال و خط کو پر خیا نہ جاسینے
اوست تجھ کو حسن کا میخ نہ جاسینے
باتون کا ان بتوں کے ہنن مطلق اعتبار
اُس تیغ ناز سے ہوش نہاد ت اگر نصیب
آنکھوں میں میرے پیٹھے زلفین بناسیے
سن لیجیے اسپر کا حال شب فراق

سیرت آیتہ آسا چہرہ پر نور ہے
شمع کا شعلہ ہے رخ گردن پر اسکی نور کی
غم میں اُس خورشید رے کے کچھ نظر آئین

عجب ہنن ہی کہ ہو جائے اب جنون مجھے
ہر اک طرح نظر آتا ہی اپنا خون مجھے
جو عہد طفلی سے ہی شش سالہ دنوں مجھے

پانچواں باب گلستان کا ہی حوستان ہے
چاہ بابل ہے ذوق زلفیہ زردان ہے
گھر ہے محتاج کا درہ ہی نہ بیان دربان ہے
گر و باد اس مری گردش کا بلا گردان ہے
بہرہ در حسن سے سرکار کے ہر انسان ہے
رنگ مطبوع ہی رنگ ہنن تو نافرمان ہے
عاشق تازہ و دیرینہ پیمان کیساں ہے

تجھ کو دشت ہے تو وہ بت بھی مان حیرت ہے
کعبہ نہ جاسنے اسے محبت خانہ جاسینے
عاشق کو لے پری ترے دیوانہ جاسینے
گردن کو مینا چشم کو پیا نہ جاسینے
کیا قول راست جاسینے اور کیا نہ جاسینے
گلگون کفن کو خلعت شامانہ جاسینے
شرکان کو شامہ چشم کو کاشانہ جاسینے
خواب آنے ہی کا آپ اسے آسانہ جاسینے

عضو عضو اسکا صفات شیشہ بلور ہے
بے بجا اسکو اگر کہیے چراغ طور ہے
روز و شب روشن مانتے میرے شب و بچور ہے

یاں تخی نور کی کس طرح زیر طور ہے
 صبح کا نور گویا موت کا نور ہے
 کو کہن کو کیا مزا غم کا کہ وہ مزدور ہے
 سب عنوان میں کیوں کھینچن کر جنت دور ہے
 فرقت جانان میں میرا تن نہیں ٹھنکے ہے
 روضہ رضوان چین ہی اور وہ خود حور ہے
 گھر بغیر اس سہر و الفت کے مجھے تنور ہے

آٹیکادہ اسپر اک روز جواب دے

یاں ہی لب پہ بھی دیدہ حیران میں کبھی
 کبھی امان میں رہا ہاتھ گریبان میں کبھی
 کبھی آنکھوں میں کبھی دل میں رگ جان میں کبھی
 کبھی ہاتھوں میں کبھی جیب میں امان میں کبھی
 عین دریا میں کبھی آتش سوزان میں کبھی
 کبھی صحرائیں کبھی شہر میں بستان میں کبھی
 دل ہا قید کبھی چاہ میں زندان میں کبھی

ضعف کے طالب کو فکر زور بازو منع ہے
 عشق آدم زاد کیوں واعظ بتا تو منع ہے
 گریہ فرماتے ہوئے صاحب کہ جادو منع ہے
 ہاے میں کیا جانتا تھا صید آہو منع ہے
 مع زہر مار پیش زہر گیسو منع ہے
 مج کو حکم ضعف سے حبش سر ہو منع ہے

زلف جانان دیکھ کر چہرہ پہ مین حیران ہوا
 وصل کی شب صبح ہوتے ہی مرا ہو گا وصال
 قیس کو کب چکا سیر اساکہ ہی وہ کوچہ گرد
 دو قدم پر کو سے جانان میں ہی مج کو لطف خلد
 ہر گدے سے مرے شور و فغان ہی روز و شب
 نام اسکا قہر جنت عہد گشتن سبیل
 سوز فرقت سے زمستان میں چکا جاتا ہڈی

کلبہ احران شود روئے گلستان غم مخور

ہاے اکدم نہ پڑی گل مجھے بھیران میں کبھی
 دھجیاں کرنے سے فرصت نہ ملی ساری عمر
 ہم ترے نشتر بزرگان کو نہ مان رکھتے ہیں
 رات کے اترے ہوئے ہمارے رکھتا ہوں
 میں رہا دیدہ گریبان دل سوزان کے سبب
 بقراری لیے پھرتی رہی جنت میں مجھے
 نہ چھٹا رابطہ زلف وزندان سے اسپر

زیست کی بیمار الفت کو تگا پو منع ہے
 حور اگر انگون تو بچا ہے کہ وہ انسان نہیں
 کیوں دکھا کر چشم جادو کرتے ہو سحر حلال
 ہو گیا صید غزال چشم میں خود میں شکار
 وصف ہی مغلوب کا غائب کے آگے نادرست
 دست و پا باندھے ہیں میرے نالہ الی سے اسپر

<p>سو کبکٹ سی اک تری رفتار کے صدقے تار تری زلف کے ہر تار کے صدقے سے جان ترے گیسو کے ہر تار کے صدقے ہے لطف کہ بیمار ہے بیمار کے صدقے یوسف میں تری گرمی بازار کے صدقے آواز کے انداز کے رفتار کے صدقے مضمون کے فدا اور ان اشعار کے صدقے</p>	<p>ہر گل تری زلفی رخسار کے صدقے سارا حجب آئینہ رخسار کے صدقے مفتیش کے پچھے کروں اور موتی کی لڑیان آنکھوں پہ تری نرگس بیمار فدا ہے ہر دم عی حسن کا ٹھنڈا کیا سودا تم بزم میں ناچو تو ہوں سب اہل تماشا امید ہے رب صحنے کمین میری غزل کو</p>
<p>پھر بہت مگر آخر کو گوشہ گیر ہوے کہ ان جوانوں کی الفت میں بہتو پیر ہوے ملی وصال کی دولت تو اب اسیر ہوے کہ اک زمانہ کی آنکھوں میں ہم حقیر ہوے</p>	<p>اسیر کا کلن بچان کے پھر اسیر ہوے اٹھائے ریخ و الم اسقدر جدائی کے ترے جمال کے سائل تھے ہم فقیر منت کچھ اس طرح سے گرایا تری نگاہوں نے</p>
<p>سر کشی نصیب مجھے انتہا کی ہے نسبت ہماری آپ کی شاہ و گدا کی ہے مشک ختن کہوں تو یہ نسبت خطا کی ہے صاحب کی نو و بنجی کا جو ہی سوشا کی ہے چوٹی ہے پیٹھ پر کہ یہ ناگن بلا کی ہے تاثیر اس کے پانوں میں دستِ عالم کی ہے اب ان کی تیغ میں ہی تو آبِ بقا کی ہے</p>	<p>پابندی ابتدا سے جو زلفِ رسا کی ہے تم بادشاہِ حسن ہو تمپر ہیں ہم نقیر مانند زلف یار کمان اس میں پیچ و تاب عاشق قدیم آپ کا ہو یا جدید ہو سیلی کا عکس ہے کہ یہ موباف کوٹے کا عینی جلّائے صفحہ سے تو ٹھوکر لگا کے وہ مارا جسے وہ زندہ جاوید ہو گیا</p>
<p>آشفٹگی مجھے ہی تو اس زلف کی اسیر حیرت جو ہی تو اس ریخ حیرت فرا کی ہے</p>	
<p>حالت اسیر اپنی اسیر بلا کی ہے</p>	<p>وابستگی جو طرہ زلف و دوتا کی ہے</p>

طول شبِ فراقِ مین و حشتِ بلا کی ہے
 پرسوں بلالِ ماہ تھے کل - آج آفتاب
 برباد کر دیا ہے گیسو نگھا کر وہ بوسے زلف
 مٹھ اپنا عمر بھر نہ مٹا کوئے یار سے
 نہ یورِ طلائی بنگیا پہنا جو نقرئی
 زلفِ سیاہ ہی غجب اندھیر کی گھٹا
 بندہ بنا کے چھوڑ دین تمھیں اپنا تو کسی

ہوشِ ابتدا کا ہے نہ خبرِ انتہا کی ہے
 صورت یہ اُن کے عُن کی نشوونما کی ہے
 آفت ہمارے سر پر یہ لالی صبا کی ہے
 چھپتی ہمارے جسم پہ قبلہ نما کی ہے
 بوٹا سا قد ہمیں ہی یہ بولی طلا کی ہے
 بجلی تمھارے کان مین بجلی بلا کی ہے
 مجھ کو بھی اے بتو قسم اپنے خدا کی ہے

ازدان مین مجھ کو چھوڑ کے سب چل دیے اسیر
 دل کا پتا ہے اب نہ خبرِ دلربا کی ہے

ابروے یار تیغِ مرے تن کے واسطے
 اپنے دہن کا اومسی آلودہ لب مجھے
 کہتے ہیں سب وہ جاتے ہیں جب سیراب کو
 تو لمبی شہر ہے ترے رہنے کو اور مین
 زلفِ بتان کے دام سے تو چھٹ گیا اسیر

کا کل کند ہے مری گردن کے واسطے
 دے ایک بوسہ غنچہ سوسن کے واسطے
 گلشنِ چلانظارہ گلشن کے واسطے
 مجھ کو ہون و شت ہی مرسمکن کے واسطے
 پر دل ہے بمقرر برہن کے واسطے

دوستدار اپنے چلے جاتے ہیں سارے چھوٹے
 چھوٹے ہیں دو اور طے ہیں دشمن کیوں خدا
 پارہ ہمارے دل کا ممکن چھوٹنا ہوتا اگر

صبح کو جیسے فلک سے جائیں تارے چھوٹے
 دوست ملتے ہم سے اور دشمن ہمارے چھوٹے
 مجھ سے بھی البتہ تب یہ ماہِ پاسے چھوٹے

دستِ ہوس نے جھک کے قدم یار کے لیے
 پیدا ہوایہ دل غم و لدا کے لیے
 بیدارِ بان ہیں طالعِ اغیار کے لیے
 محنت رہی - فراق رہا - درد و غم رہا

بوسے زگاہ نے لبِ رخسار کے لیے
 آنکھیں بنی ہیں حسرت و بیدار کے لیے
 آخر شماری اپنے دل زار کے لیے
 سو رنج کھینچتے رہے اک یار کے لیے

یوسف کو میری یہ خریدار کی ہوئی قاتل یہ تیری تیغ ہے بحر فنا کا پل ناحق دل حزین صوف مشرکان میں گھر گیا بے دین کو عشق اس بے دین کا فر کا سہل ہے قربان شست و ست کما نذر میں ہوا	یہ گرمیاں ہیں حسن کے بازار کے لیے اس گھاٹ سے اتر نیکو اس پار کے لیے سو سؤ بیان ہیں ایک گنہگار کے لیے دشوار ہے تو عاشق دیندار کے لیے بوسے لبوں سے زخم سے سوار کے لیے
ترپاکیا اسپرین سیاب کی طرح بر چھپاں ہاتھ سے اس شوق کے کھانے کے حجر دل سنبھلنے نہیں پاتا کہ غش آجاتا ہے پنہ عشق لئے کین بڈیاں ٹکڑے ٹکڑے ہوش کھوئی ہے میری جان یہ غفلت تیری	دل کے لیے کبھی کبھی دلدار کے لیے کل سید میں پھل اپنے لگانے دے مجھے جلوہ حسن ذرا ہوش میں آنے دے مجھے ابنوائے زور جنوں ہاتھ چھوڑانے دے مجھے
چونا نشان تو عجب چہرہ کا نقشہ ہو جاے ہجر میں رمون تو طوفان ابھی برپا ہو جاے اشک کے بحر میں گر قہر سے فلک بہ لکھے شیخ مفرد الی خم گیسو میں پھنسے رہا وصل میں آپ کا لگ جائے اگر آب دہن سورج وریا میں جو عکس رخ پرنور پڑے وہ منہ ہی تری تقیر میں او شیر بن لب	شعلہ طور ہے رخ نور کا تھا ہو جاے قطرہ اشک پلک مارتے دریا ہو جاے آپ کے خوب ہوا کھانے کو بچر ہو جاے یٹھی کوٹھی میں یہ ہو قید تو سیدھا ہو جاے طاہر دل کی گرفتاری کو لاسا ہو جاے چادر آب کناری کا دوپٹا ہو جاے سے نہ باد تو دل شیریں سے کھٹا ہو جاے
اپنی خدمت کو جو صاحب اسے منظور کریں سخت وہ سنگدل ایسا ہی کہ نرمی کے عوض چھپ کے تم شہر سے بھڑا میں اگر جائو نہ فرست میں بھی ہم اکیلے رہے	لکھے دیتا ہی اسپر آپ کا بندا ہو جاے موم بھی ہاتھ میں آجاے تو آہ ہو جاے ہی یقین دان بھی تماشا یوں گاہن ہو جاے ہجوم تر و دست سے میلے رہے

دکھانا پوتا مست دکھا دیجیے
 بہت یاں گیسوئے پھیلا سے پانوں
 بہیر چھ دو لون آنکھوں سے دوندیا
 نکل بھاگے زنداں کسب بواہوس
 ہوئی عمر یوں میکدہ میں بسر
 نہالِ محبت سے شتاباں اسپر

لہان تک قیامت کی لے لے رہے
 جلاؤں کے سر پر جھیلے رہے
 یہ فرقت میں اشکوں کے تیلے رہے
 اسیرِ محبت اکسبیلے رہے
 مگر وینچے مست سبیلے رہے
 تم آخر ضرور وصل کے لے رہے

روز و حشت سے کشاں پیری سودا سے کٹی
 بات شیریں مری پہونچی جو لبِ اعدا نکسا
 روشنی طبع کی لائی یہ مرے سر پہ بلا
 چل سکا ایک بھی فقرہ نہ لڑا سبخی میں
 ایک ن وصل کی دولت نہ ہوئی بھگو نصیب
 منزلیں طے یچین کروائیں فنا نے اُسکی
 سوزشِ دل کا کرو قطع کلام اپنا اسپر

ہجر میں عمر کٹا پر بڑی ایذا سے کٹی
 نیشکر کی روش اک آں میں سو جا سے کٹی
 شمع کے شعل جو گردن مری ہر جا سے کٹی
 بات آدمی نہ مری بلبل گویا سے کٹی
 کوئی شبِ آہ نہ آسائش دنیا سے کٹی
 اک قدم راہ نہ جو خضر و سیما سے کٹی
 نہ بلی غیر سے بولو نہ احبا سے کٹی

مجھ کو روکنے سے نہیں ہجر میں ہونا خالی
 لطف ہر چیز کا جمعیتِ احباب میں ہے
 ہنسکے فرمانے لگے طنز سے وہ اُٹھتے وقت
 تنگ تار یک ہوا گوشہ زندانِ سوا
 دلِ با عرقِ محبت میں زندان کے اسپر

بھی با آہ و فغان ہے کبھی رونا خالی
 نہ تو ہنسنا ہی پسندیدہ نہ رونا خالی
 بیٹھے رونا مری صورت کو جو ہونا خالی
 گھر کا بے یار نظر آیا جو کونا خالی
 کبھی دیکھا نہیں اس جا کا کونا خالی

دست میں کچ ادا کی تیر نظر گئی
 کیا جائے بقدراری دل اب کدھر گئی
 شہرے وصل روز فراق اسطرح کٹے

ابر کی جو کمان چڑھی تھی آتر گئی
 تم آئے میرے پاس طبیعت ٹھہر گئی
 شام آئی روح جسم میں وقت سحر گئی

صیاد شاخ گل سے قفس دور اگر ہوا
یہ ناز کی ہے سایہ کاکل کے بار سے
بلبل لئے آہ و نالہ قفس میں کیے ہزار
وہ آہ ہے جو دل میں کسی کے اشرکے
گیسوئے پر شکن کے رہا بچ و تاب میں

سُن لیجو کہ بلبل بیتاب مر گئی
چلا اُٹھے کہ لیجو سبیری کمر گئی
پر گل تک اُسکی ایک نہ لے اشرکے
ورنہ عبت ہے عرش برین تک اگر گئی
عمر اپنی لے اسپر اسی فن میں گذر گئی

فصل گل طبیعت کو پھر جنون پہ لائی ہی
خال رکھے اُس بت کے رخیاں کھدائی ہی
آسمان سے بالا تر آپ کی رسائی ہی
بحرِ مری مریضوں سے نالوں کی نیستان ہی
تن نے ضعف میں نقشہ گاہ کا اتارا ہی
اپنوں میں بھی نہیں شکوہ غیر کا نہیں کرتا
حسرتیں بقیہ ہیں دل میں داغِ سینہ میں
ہر جہری گردن کو لاگ تیغِ قاتل سے
بارِ واجب آیا ہی سیلِ اشکِ بارِ مہون پر
اُن کی زلفِ بچان سے یا تو بچ سیکھا ہی

دلبران نورس کاہِ وقتِ دلربائی ہے
سب کو سنگ اسو و پر شوقِ جہہ سائی ہے
ماہِ نو تمھارا ایک نعلِ زیر پائی ہے
شہر کی زمین مری شیر کی ترائی ہے
آمدِ نفس لب تک کوہ کی چپڑھائی ہے
شخص سے اپنے جو نکلے بات وہ پرانی ہے
یہاں ہی ہو سراپہِ بیباں ہی کماٹی ہے
جو گلے لگا دیں وہ تو ابھی صدقائی ہے
دھار اسی نے گنگا کی دھار سے لڑائی ہے
گردِ باد نے گردشِ یا مری اڑائی ہے

وَاکب پر لھو رنے پر جگہ ہو سکتے ہیں
لگاؤ ہر اور دھڑا دھڑا رہبری ہو جاسے
ہم سے دل میں چلے آؤ فوجِ حسنِ سمیست
یہ عیدِ دل کی تمنا ہے او کسانِ ابرو
دکھا جمالِ شہِ حسنِ ہمِ فقیروں کو
حلاوتِ لبِ شیرین کے ہیں یہی معنی

لے اسپر زندان میں بھی ہمیں پائی ہے
ہوا قنابِ فداؤرہ پروری ہو جاے
کہ خالی خالی یہ بستی بھری ہو جاے
کہ غرقِ ساری تیرے تیر کی مری ہو جاے
کہ جامِ چشم سے دم بھر گداگری ہو جاے
کہ خاکِ پائون کے نیچے شکر تری ہو جاے

اے توجہ کے ابھی خاک اوپری ہو جائے	نظر پڑے اگر اُس گل کے تاب شعلہ رخ
اگر نہیں ہے ترشہم ستگری ہو جائے	بتو خدا کے لیے چھوڑ دو نفساغل کو
کہ گاہ خشک بنیر قدم ہری ہو جائے	کمال ہر اثرِ حشمتی ترکی سر سبزی
بتو خدا کی قسم بندہ پروری ہو جائے	اے پیر ہو اگر آزاد دام گیسو سے

ہے ہار گیسو کی پاسے بندی خراب ہم لے کے کیا کریں گے
اے سیر بے بٹھاب لے سر پر عذاب ہم لے کے کیا کریں گے

ہے چشم میگوں کا کیف کافی شراب ہم لے کے کیا کریں گے
جگر برشتہ ہے سوز غم سے کباب ہم لے کے کیا کریں گے

نہیں جو مطلوب جاہ و عزت خطاب ہم لے کے کیا کریں گے
حضور ہی کو ہے مبارک جناب ہم لے کے کیا کریں گے

فنا پہ جس کی بنا ہو ہر دم تو ایسی ہستی کو کیا کریں ہم
مثال آب روان کے ہر دم حساب ہم لے کے کیا کریں گے

وہ جسم نازک ہے یاسمن سا وہ زلف پر خم ہے مشک ناز
سرق ہے عارض کا عطر گل کا گلاب ہم لے کے کیا کریں گے

ہیں تو سن ناز جان جان کی رکابین ابرو سے مروشان کی
ہلال لے جوڑ آسمان کی رکاب ہم لے کے کیا کریں گے

غضب میں اس شوخ و ستاں کی نگاہیں ترچھی ادائیں بائیں
ہے سادگی حور میں جنان کی خراب ہم لے کے کیا کریں گے

شراب پینا ہے اپنا مشرب گران و ارزان سے کب ہو مطلب
جو چاہے ساقی وہ ہم سے لے اب حساب ہم لے کے کیا کریں گے

غرض یہ تھی خواب سے ہماری کہ صورت اُسے نظر تھا ری

سو یہ بھی تم پر اگر ہے بھاری تو خواب ہم لے کے کیا کریں گے

طبع یہ ہر خط سے ہم کو قاصد کہ واہور رسم و رواج مقاصد
سوال پاسخ ہے قصد فاسد جواب ہم لے کے کیا کریں گے

وصال کی شب ہے جام لیجئے شراب پیجئے کلام لیجئے
نقاب رخ سے آثار دیجئے حجاب ہم لے کے کیا کریں گے

گیا جو پہلو سے دل بگڑ کر تو کیا رہا اعتبار
حضور ہی میں رہے تو بہتر جناب ہم لے کے کیا کریں گے

جب اپنی مستی کا ہم نے دفتر کیا ہے عشق بتان میں اتر
تو بند کی ناصح فسونگر کتاب ہم لے کے کیا کریں گے

تھکے گا آن پر جو ہو گا طاری عذاب محشر کب کم باری
ابھی کہے جائیں ساری ناری ثواب ہم لے کے کیا کریں گے

یہ ساری آزادی کی ہیں باتیں کہ عیش و عشرت میں عمر کاٹیں
اس پر زندان میں جب تلک ہیں شباب ہم لے کے کیا کریں گے

دیگر

نہ پوچھو ہم سے کہ کیا کریں گے جفا کرو گے وفا کریں گے
یقین ہے تب بھی دعا کریں گے جو آپ ہم سے دعا کریں گے

جو قاصد یار ناز پرور نہ دیکھیں گے طفل اشک دم بھر
لعل کے آنکھوں سے اپنے سر پر سب اک قیامت پیا کریں گے

ہے اُن کے موسے سے عالم تمام سرہ کمال و رہم
اور اس پر طرہ یہ ہو گا اشد کم کہ اپنے جوڑے کو وا کریں گے

یہ شور ظلم نہان بپا ہے کہ سب کے لب پر خند ادا ہے

یہی اگر ناز ہے ادا ہے تو سارے عاشق قضا کریں گے

کوئی بھی باقی نہیں رہا اب جو تھے گرفتار چھٹ گئے سب
اس پیر بید فراق سے کب وہ دیکھیں ہم کو رہا کریں گے

لب تیر مری آہ کے پلا نہیں کرتے
وہ عارض و گیسو مجھے کیا کیا نہیں کرتے
سودا کا مرے سلسلہ برپا نہیں کرتے
بیمار تو کرتے ہو پراچھب نہیں کرتے
وہ چہرہ و کاکل ہمیں کیا کیا نہیں کرتے
وہ تخت سلیمان کی تمنا نہیں کرتے
مر جاے بھی گر کوئی تو پروا نہیں کرتے
رہنے کو معین وہ تختہ نہیں کرتے
جو ہوتے ہیں کامل کبھی غرا نہیں کرتے
مجنون ترے او غیرت ہمیلی نہیں کرتے
دشمن بھی جو ہوتے ہیں وہ اتنا نہیں کرتے
گر دستم یار سے سیلا نہیں کرتے

کس شب گذر عرش معلیٰ نہیں کرتے
حیران نہیں کرتے ہیں کہ شیدا نہیں کرتے
لسدن وہ سپر زلف دو تا دانیہ نہیں کرتے
اس نرگس جادو سے تم لے رشک مہیا
بیہوش و سر اسیمہ و حیران و پریشان
جو خاک نشین ہیں ترے کوچہ کے پریوش
اللہ سے بتوشان تغافل کی تمھاری
اس ضد سے کہ پہونچے کوئی عاشق نہ محل تک
دور اتنا نہ کھینچ آپ کو اوماہ دو ہفتہ
کب روز غم بھر کو اپنے شب دیجو ر
بیدا دوستم ہم سے کیا دوست نے جتنا
عشاق صفا کیش اس پیر اپنا دل صاف

دل میں کیا بلکہ آب و گل میں ہے
تیرہ بجی ہر ایک تل میں ہے
سر خروئی انا خجل میں ہے
یا محمد تمھارے نعل میں ہے
ریح جو سینوں کو گل میں ہے
جو لب ناز مشتعل میں ہے

حب محمد کی میرے دل میں ہے
ہے سیہ کا ریاں بال مرا
مقرن ہوں ذنوب کا اپنے
دین و دنیا کی آفتوں سے نجات
قبر میں ہوں مجھ کو ہر خدا
حشر میں بھی پچائیو اس سے

فیہر و دھبہ چھوٹے اسپر

اُن سے کہ آئے کوئی قبل اجل جائے ابھی
ہیں عجیب آپ کے آئینہ مرانو شفات
میٹھ جاتا ہوں تو کہتے ہیں اکٹھا و فوراً
طفل اشک اپنا بہتا ہے تو نظر راہ سے
جھٹک کے ملتا ہوں جو قاتل سے تو کہتا ہی وہ کہ
پاسے نازک کی قسم میں نے کبھی سوئے ہیں
تم جو نازک ہو تو نازک ہے مزاج اپنی
شک نہیں دل کے بگڑ جانے میں اپنے لیکن

دل بہت تنگ ہی اس سینہ پیر خم میں اسپر
قربان مہر وہ ہاتھارے جمال کے
کاٹون میں اُن کے پتے ہیں دنیا کیسے ہوئے
وہ راہ کاٹ کر جو چلے کٹ گئیں صفین

شناے غوث اعظم سے ہر جہت میں بے زبان کی
نہ پارس کی ضرورت ہی نہ کچھ کبریت احمر کی
زمین پاک اُس کی ہر معدن سیم کی زر کی
خس و خاشاک اُس درگاہ کا منبر ہے مرجان
ملائک پاسبان باب اُس عرش استان کے ہیں
نہایت شان اُس دربار کی اعلیٰ پر ارفع ہے
جناب پاک ہر حکم محکم ہے تعصن اوام
عجب آب و زمین دین و دنیا کے منافع ہیں

آسرا آپ ہی کا دل میں ہے

کہ تم آ جاؤ تو آئی ہوئی ٹل جائے ابھی
رکتے ہی پاپے نظر چسپہ پھیل جائے ابھی
صحبت عیش کا یار دیکھنے ٹل جائے ابھی
صورت یار ندیکھے تو چل جائے ابھی
دیکھیے سیری سر وہی نہ اگل جائے ابھی
ہاتھ ڈالاجو گئے میں ہو تو گل جائے ابھی
تیوری بد تو قریح اپنا بدل جائے ابھی
آرپے اُس کو سنبھالیں تو سنبھل جائے ابھی

چاہتا ہے یہی پہلو سے نکل جائے ابھی
طوطی نثار کبک نہ اہول چال کے
سبز برگ ہیں شجر نہ ہنساں کے
عشق قتل ہو گئے قاتل کے چال کے

صد اکا نو غنیمت ہی ہر سرے اللہ اکبر کی
خواص کیمیا رکھتی ہو خاک پاک اُس در کی
خزف ریز و نمین خاصیت ہی یکسر لعل گوہر کی
ہر اک کوزہ میں آتی ہو نظر و ست سمندر کی
جو در بانوں کی عزت ہی نہیں نفور قیصر کی
اقل بہتہ میں ہو خردل سے رفعت چرخ خضر کی
وہ چاہیں جسکی رود کردین بھاگت بہ قدر کی
اثر ہر آب حیوان کا تولد آب کوثر کی

ہر اک محتاج ہو حضرت کا یکساں شہر و مہر امین
لقب اس واسطے حضرت کا محی الدین ہو عالم میں
مدد حضرت سے کی جس نے طلب توفیق نصیب تین
پرو بال اپنے پیدا کرتے ہیں زردار ہوتے ہیں
خدا شاہد ہو گنجائش نہیں دریا کی کو زہ میں
کرے جو رستم کا قصد حضرت کے غلاموں پر
مقام عدل میں ہر ایک کی پریشی برابر ہو
اسپر ایشان میں حضرت کی ایک مطلع پر مھو ان ایسا

ضرورت شاہ کو افسر کی ہو غنقا کو شہر کی
کہ رحیم زندہ فرمایا کیے دین مہر کی
کشائش عقدہ مشکل کی بحر و برین جا کر کی
سمائی ہو اسی سرکار میں بے پر کی بے زر کی
نیا کس منہ سے بندہ کر کے اس منہ پرور کی
نہیں جرات کسی بیداو گر کی حمد آور کی
گردا کی شاہ کی بے زر کی مفلس کی تو انگر کی
کہ باہر آئین مضمون مراد میں دل کے اندر کی

مطلع

حضور غوث میں حاجت نہیں عرض کر رکی
مقام بیکسی میں صدق سے کی التجا جس نے
غلاموں کی ترقی و سبدم ساعت یہ ساعت ہو
عیان ہو آپ پر اسرار عالم ظاہر و باطن
عمو فیض اس سرکار کا عالم میں چارچی ہے
بچا کر آفتوں سے بار بار مقصد کو پہنچایا
تلاطم پھر ہوا ہے آج کل کبھی تردد و کا
پھنسا ہوں بحر خم میں آفتابا بگاہ ہوتا ہے
مجھ کو زور اور خود کو سمجھتے ہیں قوی اعدا
نہ کیجیے دیر حضرت ان کو زور اپنا دکھا دیجیے
ظفر پاؤں میں آنپہ اور زیادت پر زیادت ہو
ستارہ اوج پر چمکے گا اب بیشک اسپر اپنا

خود آقا جاننا ہی پرورش کی طرز چاکر کی
جناب غوث اعظم نے مدد اسکی مقرر کی
اضافہ ہے مناصب کا فزونی مال کی زر کی
حضور غیب کی شرط اور نہ قید اندر کی باہر کی
خصوصاً نسبت اس ادنی غلامان محقر کی
میری حاجت رہا حق یہ ہو حضرت نے اکثر کی
دکھائیں بیکسی نے نکل پھر میں بہمنہ رکی
ضرورت و شکیں کی کی ہو پھر تم سے شنار کی
خبر انکو نہیں میرے نگہبان قوی تر کی
ہے تاکہ خبر ان کو نہ اپنی پانوں کی سر کی
ہمیشہ نصرت و اقبال جاہ و دولت و زر کی
شہنائی جو اس نے نہ کی ہے مہر انور کی

<p>ما خوش وہ ہم سے ہوتے رہے فرقت میں راتوں جاگا کیے ہم بیتے رہے وہ بیرون سے شب کو سینے کے پیاسے دھکا دھکا رہے چھوٹی دل سے غم کی کدورت ہم ہیں اسپر اک زندان میں ورنہ</p>	<p>جی غم میں ہم مفت کھوئے رہے بخت اپنے لیکن سوتے رہے ہم شنگے دن بھر روتے رہے جھوٹے ہی مٹائے ہوتے رہے اشکون سے گو ہم دھوئے رہے آزاد صد ہا ہوتے رہے</p>
<p>نوشہ شیر کھجور کا یہ شور و شر جاسے دل میناب کو میں آتش فرقت میں پھو کون گا خندہ پیشانی جو آپ اپنی نہ دکھلائیں گے کام دل نونگا سیاح کی قسم میں اُن سے میں نے مانا کہ نہ آئیں گے وہ میرے گھر میں</p>	<p>مرا سر جاسے صاحب درگھارا درو سر جاسے اسی ترکیب شاید کہ یہ سیلاب مر جاسے روستے روستے یہ مرے دیدہ تر جابیں گے کب تک کچھوں یہ ترسائیے ترسائیں گے خانہ دل میں تصویر میں تو آجائیں گے</p>
<p>ماہ کنعان اور ہی وہ شاہ خوبان اور ہی اسکی صحبت سے مر رہتا ہی اور جس سے ضرور اُس سے جاری ہی کشفِ شمع اور اس لطیف</p>	<p>ماہ تابان اور ہی خورشید تابان اور ہی مار پیمان اور ہی اور زلف پیمان اور ہی جسم گریان اور ہی اور چشم گریان اور ہی</p>
<p>تزکیت اسکو کہتے ہیں لطافت ایسی ہوتی ہے رہا وہ باز جاتے سے سفر کو میرے کہنے پر دکھا کر اپنا قدم چھین کوکل وہ یوں بولا</p>	<p>صباح اسکو کہتے ہیں ملاحیت ایسی ہوتی ہے محبت اسکو کہتے ہیں اور زلف ایسی ہوتی ہے کہ قامت اسکو کہتے ہیں قیامت ایسی ہوتی ہے</p>
<p>اسمیرا پس تو پورا اُس تبت کا بندہ تاسکے عالم بت رقیبون پر کرین بیدار اُٹھتے بیٹھتے آرزو سے وصل و فراق چھوڑ دیتی ہے نچھکو دیکھا ہی دگر نہ کس نے دیکھا یا مستنا</p>	<p>کہ طاعت اسکو کہتے ہیں اطاعت ایسی ہوتی ہے اب خدا سے ہی یہی فریاد اُٹھتے بیٹھتے شاد اُٹھتے بیٹھتے ناشاد اُٹھتے بیٹھتے سر اُٹھتے بیٹھتے شاد اُٹھتے بیٹھتے</p>

سنگ اٹھتے بیٹھتے فولاد اٹھتے بیٹھتے ہے دعا اپنی یہ اب صیاد اٹھتے بیٹھتے	سے گاسختیان اُس تبت کی جو بن جائیگا ہوں امیر آزاد اور پھر سیر گشت ہو نصیب
دل جدا ہوتا ہی یہ دردِ جگر کا وقت ہی دیکھوں اب آہِ سحر تیری اثر کا وقت ہی گردشِ پاہو چکی دورانِ سر کا وقت ہی	ہوں نہ روؤں خندہ روئے سفر کا وقت ہی گریہ منتبے نہ کی تاثیر کچھ وقتِ وداع چلتے چلتے گریزا آخر کو چکر کھا کے مین
کہ غرقِ بحرِ الم گشتہ ست سرتاپا بگو کہ این ہمہ حالت تباہ گشت چہرا کہ مونسِ زم زم نیکہ گشتہ ست جد	اسیر از غم ہجرتو دارد این ایذا کو کسی نے آکے شرمِ حال اگر پوچھا تو رو کے آہ یہ کہتا ہے ماجرا دل کا
یہ راتِ سحر کی یاں تک تو دکھ دکھائی ہے کہ صبحِ شکلِ مری سب کو بھول جاتی ہے	
رباعی	
پر شافعِ مذنبینِ مین اُمت کے پناہ النشأ اللہ ثم النشأ اللہ	پر چند زیادہ حد سے اپنے مین گناہ ہو پچائیں گے جنت مین گنہگاروں کو
رباعی	
بے پانی جہان مین بلکہ جینا اچھا اُسکانہ دل اچھا ہو نہ سینا اچھا	پانی مومن کو کم ہے پینا اچھا ہو جسکے نہ دلمین یا دشبیر کی پیاس
قطعہ تارِ یخ	
بنایہ باغِ نو جنت تو ام ہے کہا ہا تف سنے یہ باغِ ارم ہے	سربازِ ریشِ صحنِ حسانہ ستہ تعمیر مین عند التفکر کو
فرد	
نہرِ گل مین بہت خار مین گل بھرتے ہیں مفسد اکثر مین مگر صلیح کل بھرتے ہیں	

فرو

کون ایسا ہی لگا ہے جو اُسے میری کناری
گور کے جس نے لگایا ہے کنا سے جگہ

قطرہ

خیال ہے یہ ہر اک شخص کو کہ دنیا میں
میں اپنے نفس کو کیونکر کون مبرا ہے
اسیر قیدی ابرو زلف خوبان ہے
کہ جو گمان کرو آدمی پہ شایان ہے

رباعی

تو نفس رہا مجھ سے ہمیشہ بد راہ
کرتو بہ جو خیر چاہتا ہے اپنی
تیرے افعال شر سے خالق کی پناہ
لا حول ولا قوۃ الا باللہ

عیدی

مبارک عید انجمنی سب کو ہو اور حج اکبر ہو
مبارک عید انجمنی سب کو ہو اور حج اکبر ہو
مبارک عید انجمنی سب کو ہو اور حج اکبر ہو
مبارک عید انجمنی سب کو ہو اور حج اکبر ہو

فرو

عارض زلف دراز اس خندہ رو کی کر کے یاد
شام سے ہم بد لون تک تا سحر رویا کیے

فرو

ہم جھوٹے ہیں برسوں سے دیدار کے لیے
چھوٹے وہاں میں عیش میں اغیار کے لیے

فرو

حقیر جنبہ و شکل سیاہ قام ندے
خدا غلام کرے صورت غلام ندے

فرو

باج سنبل سے بین لیتا ہوں پریشانی کا
جزیرہ آئینہ دیا کرتا ہے حیرانی کا

بچہ مولوی ضیاء الحسن و مولوی حافظ الرحمن مولوی حافظ نجم الحسن مولوی حافظ مبارک حسن و
مولوی حافظ عزیز الحسن پسران مولوی سلطان حسن صاحبہ مولوی خواجہ حسن مولوی کوثر الحسن عرف مولوی رویش حسن و
مولوی ظہور الحسن برادر دکان مولوی سید محمد اکبر حسن صاحبہ شیرازہ حسن قطب الحسن پسران مولوی سلطان حسن صاحبہ مولوی

موسم ہوں مولوی انور الحسن صاحبہ کے بیان و مکتوبی پر

فرو

ہو چکے یاں میرے رہنے کے جو ایام بخیر
لوگ سب کہنے لگے منہ سے کہ انجام بخیر

مناجات

الہی سے مجھے اپنی محبت دے
میں تجھ میں اپنی ہستی یوں گماؤں
پھر دن جنگل میں میں حیران حیران
پھر سے دل خویش بریگانہ سے یکلخت
میرے دل سے جو دود آہ نکالے
اگر جاگوں تو ہو فریاد تیری
میری صورت پر تیرا شوق بر سے
تیرے غم کا گلے میں طوق ہو جائے
دہن سے ہر بن سو کے ہو یا اھو
تیری باتوں پہ آئے پیار مجھ کو
نہ مر جانے کو کچھ میں فوت سمجھوں
کٹین بس بے قرار میں شب روز
محبت خلق کی گرد کو چھو جائے
میں اپنی آدمیت سے گزر جاؤں
ہمیشہ بر غم آنکھوں میں چھپاے
جنون مجھ کو رہے گمراہ کرتا
ہو زیر چشم ظلمت ہر قدم میں
میری گم گشتگی کی سب میں ہو دھوم

کہ بھولوں خویش و بریگانہ کی الفت
کہ ڈھونڈھوں آپ کو اور خود نہ پاؤں
کماؤں خلق میں نادان نادان
جگہ دلمین کرے الفت تری سخت
ہمیشہ صورت اللہ نکالے
جو سو جاؤں تو ہو سے یاد تیری
جھڑی باران کی ہو و چشم تر سے
گریبان گیر تیرا ذوق ہو جائے
غرض اک سر سے پانکٹ ہی ہو تو
میرے وحدت رکھے سرشار مجھ کو
میں غفلت تجھ سے اپنی موت سمجھوں
ترا داغ جنون اپنا ہو دل سوز
ندامت کا دہن نا سو رہو جائے
غرض جیتے ہی جی الفت میں مر جاؤں
محبت خون کے پرنا لے بہائے
پھرون ہر اک طرف میں آہ کرتا
شب تاریک دیکھوں دوزخ میں
کھلے ہر ایک مجھ پر سر مکتوم

میں تجھ سے جالمون پرواز کے ساتھ
سخن کی گر کسی سے راہ بکھلے
کوئی خرمن میں جیسے آگ ڈالے
نفرہ تر رنگ رخ کا زد ہو جائے
تو جب کو خواب غفلت سے جگا دے
شرد نفس میں یارب پھنسا ہوں

مرا انجام ہو آغاز کے ساتھ
وہ بولوں جس میں تیری چاہ بکھلے
مرے سینہ میں تیری لاگ ڈالے
طیش دل کی مری ہمدرد ہو جائے
خودی کی قید سے جھکو چھوڑا دے
اسیر ناتوان و بستہ پا ہوں

تضمین بر غزل شیخ امام بخش ناسخ بز

قمر ہے مشکل ہو چہر ایک نادان کا جواب
اب ہ عالم بن کے دینے کو سخن دان کا جواب

بن نہ آئے جس سے اک طفل لبستان کا جواب
کہہ باہی ایک جاہل میرے دیوان کا جواب

بو سیلم نے کہا جس طرح قرآن کا جواب

غیر سے کہتا ہوں میں جب صلح کے رنگین سخن
آہ یہ میرا تھل اور یہ اس کا سفلہ پن

بے ادب بھرتا ہی و شنام مغلط سے دہن
بیجائی دیکھتا ہے ہم صغیر ان چمن

وے یہ زارغ مزبلہ مرغ گلستان کا جواب

مجھ سے اپنی ہمسری کا دل سے تو دعوی نکال
شرم سے سر کو ذرا اپنے گریبان میں تو ڈال

ہے غلیو ازون کا لبش شہباز ہو جانا محال
کیون پر لے حاسد تجھے میرے جوابوں کا خیال

اکب کوئی عفت ویتا تھا سلیمان کا جواب

برق میری آہ ہی اور رعد نالہ کی صدا
بالفرو اس بچیا سے کوئی کھدینا ذرا

پھر عدو کا جسیہ ہی لڑنے کا مجھ سے حوصلہ
ہے مگر رو باہ اپنی زندگانی سے خفا

دیتی ہی جو لغز شیر نیستان کا جواب

ہی عدو کا نام بھی مشہور اور تیرا بھی نام

چاہتے ہیں نہ تیرے بوم دہا کو خاص و عام

پس اسپرستہ کا کچھ گوش کر لینا کلام
دقرون میں شکوہ اعدائے ہوئے کا تمام

نامح اب تحریر کر مکتوب جانان کا جواب

نظمیں بر غزل انشاء اللہ خان

چھوٹے ہی تاثیر کر جائے گی سخن کی ہوا
بٹھٹی بٹھٹی چھوڑ کر چلتی درخون کی ہوا
دیکھ لو چاہو اگر ہم دل کر خون کی ہوا
لیتی پھرتی ہی جو بیل گل کے تختون کی ہوا

آگ گئی ہے اسکو ہم سے شور بخون کی ہوا

اسکے آگے رات بھر کہہ کہہ کے توفیقہ ہجر کا
پر مجھے اس گل کے ہنسنے کا نہیں شکوہ ذرا
جس قدر روتا تھا میں ہنسنے سے اسکو کام تھا
سخت ایسے نرم دل کو مجھ سے غم رونے کیا

چھوٹا جا یا رب کسی کو ایسے سخن کی ہوا

بھاگتے تھے دور کو سون مجھ سے دیوانہ سے جو
شام کی وقت اپنی عادت کے خلاف آدوستو
جس بیابان میں میں ہوتا وہاں جاتے سیر کو
اسطرت کو جو ہوا کھانے چلے آتے ہیں و و

پھر کئی شاید الہی میرے سخن کی ہوا

مدون میں جنکی خاطر رات بھر رویا کیا
تھی غرض چشم اسید اور جن کا سارا اسرا
مردم چشم ترا پناہ میں دریا میں رہا
کس قدر آنکھیں دکھائیں گل جو میں لینے لگا

ساتھ ان کے باغ میں نرگس کے تختون کی ہوا

اسکے گلشن میں جو جانے کی ہوئی جھک کو خبر
پھر کر تھک کچھ نخل صحبت میں اپنی سوچ کر
ناگہان میں نے بھی کی نا آشنا یا نہ گذر
گل ہوا ہی گرم وہ غصہ میں مجھ پر کس قدر

ٹھنڈی ٹھنڈی دیکھ کر پھولوں کے تختون کی ہوا

شب ہر اک سپر میں کو اسکو سمجھا تا رہا
میرے کہتے ہی ہنس چلنے کو آواہ ہوا
میں تو پردے سے بہت ممنون ہوں اس بات کا
ساتھ ان کے جب میں اسپر اس سے کہا

چل امر توں لین جھولین لین درختوں کی ہوا

تفہین برغل ہرات

گرچہ کم عشق میں غم کھاتے سے فرصت ہوگی
ایک تخفیف کبھی اور کبھی شدت ہوگی
آج بیان ہی تو ذرا زیست کی صورت ہوگی
اگر آگھر ہائیکا تو سخت قباحت ہوگی

جان قسمت میری تن سے سرم چھت ہوگی

آگے جب ہوگی نہ اس کو ہر نایاب کی شکل
آئینگی پیش نظر کا ہیکو پھر خواب کی شکل
حلقہ زلف جو یاد آئیں گے گرد آب کی شکل
برین ٹرپے گا پیرا اسی سے بے آب کی شکل

حق تو یہ ہے کہ عجب دل کی حقیقت ہوگی

ظاہر اجسم پر گو وہ قدر راحت افسندہ
پر حقیقت میں مری روح بدن ہے بخدا
بے تکلف مجھے اس شہوخ کو کہنا ہے بجا
جبکہ وہ نور نظر آنکھوں سے اوجھل ہوگا

پھر مری چشم میں کیا خاک بھارت ہوگی

یہ تو کہتا نہیں میں تجھ سے فلک صبح نہ کر
رات کم اور اسے ضد غیر مری کاوش پر
بان پراتنا کہ سنا لاؤں اسے اپنے گھر
کہتے ہیں عزم سفر یار کا ہے وقت سحر

بجگو فردا نظر آتا ہے قیامت ہوگی

محض عیش میں محبوب جو گرد میں کئی کو
گل بھی نہ ہستی ہوئی اور چاند سی بھولی بھولی
اور الفت بھی مرے حال پہ ہی ہر اک کی
صورت اک ایک کی جب یاد مجھے آئیگی

آہ تیرے دل سے کیونکر مجھے فرصت ہوگی

سیکڑوں گرچہ غم عشق میں محبوبوں کے
اعتقاد اپنا تو لیکن ہی اسپر ابل سے
ضعف پر میری تن زار کے طعنے مارے
رات دن کی نشست آئیگی جب یاد اسے

پھر تو حیرات میں بھی اٹھنے کی نہ جرات ہوگی

تضمین بر غزل نشاء اللہ خان

سخن وصل تو تھا سیکڑن فرسنگ رہا خواہش مرگ ہی تو وہ بھی نہیں پاس آتا
مین تو ہوں جان سے تنگ و روہ غافل ایسا مین کہا قتل ہی کر ڈال بلا سے تو کس

ہاتھ تو میری تو شمشیر کی ٹک آب پہ رکھ

ضعف اس طرح کا مانع ہی کہ کروٹ بھی لوں جسپہ پیداری کے ہاتھوں سے تو یہ عاجز ہوں
سوزش عشق یہ چاہے ہی کہ جلتا ہی رہوں قیصہ خوان نیند ذرا سی بھی جو آجائے تو دوں

جوڑی سونے کی کر ڈوٹھی جتنے کچھ آب پہ رکھ

آج کل کچھ جو محبت سے وہ کرتا ہی نگاہ تو اسیر اب مجھے امید ہے واللہ بالہ
پس پردہ سی نکل پردہ نشین غیرت ماہ سب مطالب تیرے حاصل ہو انشاء اللہ

نظر اپنی تو لگے حضرت وہ اب پہ رکھ

تضمین بر غزل ناسخ مرحوم

جب آس گل کی خبر آمد گلزار کی ہفتی قدر یوسف کی عزیز و ہفتی نہ بازار کی ہفتی
چشم عالم کو طلب آسکے ہی دیدار کی ہفتی نہ فقط چاہ مجھے قاسم دیدار کی ہفتی

مثل منصور زمانہ کو ہوس دار کی ہفتی

خود فروشی سر بازار جو بچہ کولا ئی ارنی جس نے کماشت ہی دیا دکھلا ئی
بیخودی یہ ترے جلوے کی بدولت پائی ہر خریدار کو تھا تر تہ موسیٰ

آتش طور سے گرمی ترے بازار کی ہفتی

سکھ لے بت تری صورت کا جو ہی دل میرا بخدا جسم بھی ہمیشہ ترے گھر کا ہوا
جب کبھی غور سے مین نے یہ تا مل دیکھا جو تزار خند دیوار نظر آتا تھا

صاف تصویر میرے دیدہ بیدار کی ہفتی

چتر شاہی ہو ترے چہرین یا تاج وقار	کاہ کے پر کے برابر نہیں کرنے کا شمار
سب کچھ اپنا تو ترے وصل پہ تھا وار مدار	تھا مجھے بال ہمار پر کاہ دیوار
چھانوں جسدن مرے سر پر تری دیوار کی ہتی	
غار و حسن خط سے ترے منہ پر نظر لانے لگے	گل رخسار صفائی سے ہوئے بیگانے
ورنہ سن لے گل ترے سبز خط سے آگے	آشنا تھا نہ کبھی پائے نگہ کانٹوں سے
رات دن دید مجھے گلشن بیخار کی ہتی	
خط نکل آیا گئی اب تو صفائی کی بہار	نہ رہے قابل نظارہ بھارے رخسار
اُن دنوں حسن کا عالم تھا عجب تجھ پر یار	جن دنوں گلشن رخسار ترا تھا بیخار
کون ببل ہتی کہ خواہش جسے گلزار کی ہتی	
تری چوٹن کی وہ آنکھوں میں تھی ستارہ نشست	دیکھ کر جب کوہ پر بھولتے تھے اپنی جست
مرتبہ تھا سے و بیخانہ کا عالم میں پست	تھا تری تر گس سیگون سے زمانہ بدست
محمد کسی زند کو کب خانہ رخسار کی ہتی	
مربع خلق تھا تو جبکہ ترا سب تھا کم و	چاہتا تھا تجھے ہر قسم کا انسان صنم
آنکھیں بہکاتیں تھیں غیب ترا چاہ زمزم	چہرہ آتشکدہ ابرو ہتی سو محراب حرم
گردن آگے ترے حم کافر و دیندار کی ہتی	
اطاعت اب تجھ کو دیا بنم صفا آئین نے	مدتوں کے گئے صد شکر صد اور کیئے
ہو گئے صفا دل ایسے کہ بے آسینے	صلحنا نہ جو لکھا تیرے خط مشکین نے
نہ ہی چنگ جو کچھ میری اور غبار کی ہتی	
مرض عشق میں تھی جسم سے طاقت چھوٹی	بندہ گئے مرگ کی جینے کی توقع ٹوٹی
دیکھ کر جب کو مسیحا نے بھی چھاتی کوٹی	ہو گیا سبز خط اسکو شفا کی بوٹی
اس سو اور دو کیا دل بیمار کی ہتی	

تو نے پھانسنے ہیں نئے چاہنے والے اب تو	میری آزادی کو یہ ہو گئی تقریب کو
ورنہ سابق تو کبھی مثل اسپر حق گو	تھی نہ اُمید رنائی کی دل نا نسخ کو

لاکھ زنجیر تری گیسو سے فخر کی تھی

تضمین بہ غزل نا نسخ مرحوم

جسکے کاکل سے جگر ہے پارا پارا شام کا	صبح اپنے گھر کو وہ مہمان سدھارا شام کا
حال بدتر دیکھیے کیا ہو ہمارا شام کا	صبح فرقت نے دکھایا روپ سارا شام کا

آفتاب صبح کو سمجھا میں تارا شام کا

آسمانِ حسن تو کیونکر نہیں ہے اے حسین	شمس سے فائق تری عارضِ قمر سے ہی حسین
تیرے زپور گھما کرتی ہے عقلِ دو ربین	بند ابالی میں نہیں تعوید بالونچین نہیں

وہ ستارا صبح کا ہے یہ ستارا شام کا

پاچکا ہون رنجِ نیزی بگردی کے طور سے	ہجر کی صبحیں مری بکین شام تو نے جو ر سے
اب تو اے ظالم خدا سے ڈر کے چلنا غور سے	ہر شب وصل ایفلاکِ رتا ہون تیرے دور سے

صبح کا تارا نہ ہو جاے یہ تارا شام کا

کیا موثر غیر میں تیرا ہے حسن بے زوال	جسکو نسبتِ تجھ سے دی ہے اسکا تیرا سما جمال
شاہِ صدق اس سخن پر ہی یہ اک مشہور حال	دے جو تیری پیاری پیاری و گیسو سے مثال

اسنہ ہی پیارا صبح کا گیسو پیکارا شام کا

گھر مرا تیری بکلی کہ جو آج لے جو رہے	روشنی میں ہر مکانِ بامِ رشکِ طور ہے
مشعلِ کم رتبہ کا خجلت میں کیا مذکور ہے	وصل کی شب یہ سیہ خانہ میں جوشِ نور ہے

ہر چراغِ شام سے شرمندہ تارا شام کا

لے سبھا صبح بلوایا تمھیں بہرِ دوا	پر کیا تم نے تساہل کر کے وعدہ شام کا
-----------------------------------	--------------------------------------

کر چکے ہم اول ہی سب وصال کے حیلے	جو کچھ نہیں چلتا اُس شہریر کے آگے
خیر پہ بھی دل کا ایک حوصلہ نہ بچا ہے	میر بھی دیکھیے شاید گور پر وہ شوق آگے
یہ بھی آخری اپنی قسمت آدائی ہے	
پانوں آسمان پر پر پینے ماہ پارہ کا دُ	رتبہ تارے کو اُسکے کفش کے ستارہ کا
وصل جبکہ نامکن اُس شراب خوارہ کا	عشق ہے مرے دل کو حُسن کے نظارہ کا
آنکھ کے پیالے سے حسرت گدا ئی ہے	
بین عزیز و رہتا ہوں جسکی چاہ میں ڈوبا	جان ہے بدن کی وہ نوری وہ آنکھوں کا
ذکر کیا جدائی کا اُس سے ہم سے پر وہ کیا	پھر رہا ہے آنکھوں میں حُسن پر وہ سوز اُسکا
بے نقاب بوسہ سے ہم سے آشنا ئی ہے	
چو مناس ہے دزدی سے مجھ کو اُن کے ابرو کو	پر کمند قسمت سے گر کین میسٹر ہو
اِس لیے مٹنا ہی اپنی تم ہوا خواہ ہو دُ	جس قدر بشر ہیں اُنکو چند روز بڑھنے دو
دیکھیے تو زلفوں کی کس قدر رسائی ہے	
عشق کی ہی تپ عارض اپنے دل کو جسد سے	پس طیبہ نوبت ہی احتضار کی غم سے
مرگ و زیت کا دورہ پوچھتے ہو کیا ہم سے	زندگی ہی وابستہ اُس سچ کی دم سے
مژدہ فنا ہم کو یار کی جدائی ہے	
تیرے آگے گلتا ہے شمع کا بدن سارا	کانٹا ہی محفل میں تیری جسم شعلہ کا
ادعا صباحت کا تیرے روبرو کیسا	سامنے سے تیوے ہی رنگ بدعی اُڑتا
ماہتاب کے شمع پر چھوٹی ہوائی ہے	
ملک ل کیا یغا جب سے جوش سودا نے	جیب کوہ نے پایا دامن اپنا صحرانے
اک لباس عریانی لے لیا سہرا پانے	اور کچھ نہیں رکھتے اُس پری کے دیوانے
سہر بنگی ہے یاں یا برہنہ پائی ہے	

باغ باغ ہوتا ہی جسکو دیکھ کر نگین
جان زار پائے ہو لطف یار سے نشکین

غیر گلستان ہی یار کا رخ رنگین
زیر عشق کا تریاق ہو وہ کامل مشکین

دل شکستہ عاشق کے حق میں سو میاں ہے

اس طرف کو قسمت سے وہ نہیں پلٹتے ہیں
بھاگتے ہیں وہ ہم سے ہم ان سے پلٹتے ہیں

روز و شب اسیر اب ہم نام جنکا رشتے ہیں
انکی بدظنی سے دن بھوت غم میں کھٹے ہیں

وان وہی کدورت ہی یان ہی صفائی ہے

قطعات تاریخ ریختہ قلم فصاحت رقم جناب مولوی حکیم محمد عابد علی صاحب
کوثر رئیس خیر آباد شاگرد رشید حضرت امیر لکھنوی نور الدین مرقدہ

نظم رنگین اسیر فخر وطن
کامل عصر جامع ہر فن
در زبان آوری فرید زمن
نظم رنگینش درج لعل یمن
اعل و یاقوت عقیق و در عدن
نام اشتاد شد از روشن
جام جسم نیر سپہر سخن

لہذا کجد طبع گردیدہ
ناظم و ناشر و فصیح و بلیغ
در سخن پروری و حید عصر
شر شیرین چو عقد پروین است
شد مجلس از معانی و لفظش
افتخار سخنوران سلف کو
ضوفشان است مصرع کوثر

ولہ

طبع زبانی شاعر شیرین زبان
مردم چشم رسول انس و جان
ناظم خوش فکر مست از جہان
مقتدا سے ناثران و شاعران
دلکش و رنگین و خندان گلستان

طبع شد صد شکر نظم و لہریب
راحت جان علی شوفاط مشہ
ناثر کیتا دبیر بے بدل
ذات پاکش تکیہ کا و علم و فن
عذیب فکر کوثر نغمہ از د

چو شد طبع دیوان معجز طراز
ز اوج مضامین و الفاظ او
چو گردون گردان بگردش بود
پئے صید دلہا سے خلوت پسند
چہ باب آب رنگ است تاریخ سال

بتابید چون مہر نام اسیر
بہ ہفتم فلک شد مقام اسیر
بہ خمخانہ دہر جام اسیر
کند است اخلاق عام اسیر
شہیم گلستان کلام اسیر

مثنوی نام تمام مصنفہ جناب مولوی حافظ محمد نجم الحسن صاحب مرحوم
خلف حضرت مولانا محمد حسن خان صاحب اسیر مرحوم

مریض محبت کو کیا ہو گیا
کھلی تھی سوسے در جو چشم امید
کیا غدر آئے میں جو یار نے
ہوا نصیحت ہو نشا ورتاب تو ان
گریب ان کیا صبر کا تار تار
جب آئی یہ آفت دل و جان پر
ہوئی آہ ہمدرد سوز جگر
ہوئے خشک لب و رنگت ہوئی
ہو سوز جگر کم تو ہو درد دل
جلاتا تھا اس کو تفت آتشین
ہوئی کار گر کچھ نہ فکر طبیب
ہوئی الغرض ہم کو بھی یہ خبر
طلاقات تھی اس سے مجھ سے کمال
وہ ربط قدیمی جو یاد آ گیا

کہ رنگ رخ اسکا ہوا ہو گیا
وہ اب ہو گئی مثل نرگس سپید
تو گھیرا بہت شوق دیدار نے
وداع غور و خواب و آرام جان
ہوا جو ش حشت سے دل بقرار
حیا کو رکھا طاق نیان پر
نکلنے لگے ہر نفس سے شرر
طیش ٹپکتے ٹپکتے حرارت ہوئی
یہی حال رہتا تھا بس متصل
ہر ایک دم تھا گویا دم واپسین
گئی رائگان سعی غیش حبیب
مریض محبت کا اب ہی سفر
کہ تھے ایکجان و نون اور ایک حال
عیادت کو میں بے سرو پا گیا

کھتی اُسوقت حالت غشی کی اُسے
 خیال رخ یار تھا روبرو
 یہ بیٹھے بٹھائے مجھے کیا ہوا
 جگر میں طیش لبِ پشیون ہی کیوں
 زمین تک مر آنسو آنے لگے
 مرانگ فق ہوتا جاتا ہے کیوں
 سبب کیا کہ میں سر کو دھننے لگا
 ہنسی میں مر آنسو بہنے لگے
 نیاراگ لائی مری بیکسی
 خزان آئے تو دل کو کھٹکا نہیں
 مرے منہ پہ زردی سی کیوں چھا گئی
 پسینے بھی دیکھے نکلتے ہوئے
 کڑی اپنے ہاتھوں اٹھانے چلا
 چہرے سے مجھے شوق صحرایہ ہوا
 طبیب آئیں بالین پہ تو دم گھٹیں
 کوئی فصد لے یاں اثر تک نہ ہو
 عجب طرح کا ہے یہ دیوانہ پن
 اگر بے محل گفتگو کی کھٹی
 جو سونے میں شب کو ہوئی بیکلی
 خوش آتی نہیں اب مجھے کوئی شے
 نہیں کوئی سامان مجھے سازوار
 کبھی میری کیفیت ایسی نہ تھی
 خوشی مجھ سے نا آشنا سی نہ تھی

خبر تھی نہ کچھ اپنے جی کی اُسے
 یہی اُس سے کرتا تھا وہ گفتگو
 ترپنے لگا دل اچھلنے لگا
 مجھے آپ ہی آپ اُجھن ہی کیوں
 خاک تک مرنے جانے لگے
 بدن خود بخود سنستا ہے کیوں
 ہوا کیا کہ میں تنکے چھنے لگا
 مجھے لوگ سودائی کہنے لگے
 چھٹا دس جنگل کی دھن ہو گئی
 بہار آئے تو مجھ کو پروا نہیں
 چمن میں مر کیوں خزان آگئی
 سیر گھر اہٹ اتنی مجھے کس لیے
 کھلے بندوں میں قید خانے چلا
 نئے رنگ کا مجھ کو سودا ہوا
 مری نبض دیکھیں تو نبضیں جھٹیں
 کوئی پچھنے دے یاں خبر تک ہو
 نہ شوق خموشی نہ ذوق سخن
 بلا لطف کو پیرہن کی سنی
 تو خواب پریشان سے نیند اٹ گئی
 نہ دریا نہ گلشن نہ مینا نہ مے
 نہ ساقی نہ مطرب نہ فصل بہار
 یہ شورش یہ سوزش یہ گرمی نہ تھی
 کبھی مجھ کو ایسی اُداسی نہ تھی

نہ ایسی کبھی بے قراری ہوئی
 نہ آنکھوں کے پیرے گلابی ہوئے
 طیش یہ جگر میں نہ تھی تسلسل
 ترپتا ہے یوں مرغ بسمل کہیں
 گھڑی بھر میں کیا ہو گیا گرد و
 نہ کیا کیا ہوس زندگانی میں بھٹی
 کوئی دم میں دم ہی نکلتا ہے آج
 چلی آتی ہیں چمکیاں دم دم
 اندھیر امری آنکھوں میں چھا گیا
 ترپنے مجھے دو نہ بولو ذرا
 نہ لگتا مجھ کو سنبھالے کوئی
 ہوا آنکھوں سے آب روان موج زن
 مرے فاتحہ کو نہ آئے کوئی
 سبکدوشی یاروں کو دکھلاؤ نہیں
 میں کس واسطے خاطر آزار ہوں
 نہ قل ہونہ پھول اور نہ سیلا رہے
 نہ شمع محسوس کا بھی آنسو ہے

نہ مجھ پر غشی ایسی طاری ہوئی
 نہ تار آنسوؤں کے شبانی ہوئے
 نہ باتوں اچھلتا تھا و اند دل
 ہیں آنکھیں کہیں جان کہیں دل کہیں
 ستم پر غصہ ہے کلیجہ کا درد
 مگر موت آنی جوانی میں بھٹی
 کلیجہ مرا کوئی ملتا ہے آج
 مجھے یاد کرتے ہیں اہل عدم
 جبین پر بھی دیکھو عرق آگیا
 مرے ہاتھ اور پاؤں کھو لو ذرا
 مرے منہ میں پانی نہ ڈالے کوئی
 اسی میں نہاؤں وہی ہو کفن
 جنازہ نہ میرا اٹھائے کوئی
 کہ بوسہ کے غنچے سے اڑھاؤ نہیں
 کسی کے دل دوش کا بار ہوں
 میرا مردہ سب سے اکیلا رہے
 فقط بے کسی مجھ کو دلتی رہے

بِاِتِّہٖ سَاۡدَہٗ یٰۤاَیُّہَا سَیِّدُہٗ

الحمد للہ علی احسانہ کہ دیوان موسومہ بہ چہرہ پستان سخن من تصنیف حضرت مولانا محمد حسن خان صاحب مہر موم
 مستخلص بہ اسیر باہتمام کترین خلق اللہ محمد رفیع اللہ مالک مطبع رفاه عام گورکھ پور بجاہ و شہرہ ۱۹۰۸ء

مزین بہ طبع گشت

۱۰۔ یہ عمر ۲۲ سال مصنف نے رحلت کی۔ اناللہ وانا الیہ راجعون۔



CALL No.

ACC. No.

AUTHOR

TITLE

ORDU SECTION

THE BOOK MUSEUM

MAULANA
AZAD
LIBRARY



ALIGARH
MUSLIM
UNIVERSITY

:-RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re 1/- per volume per day shall be charged for text-books and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.